

نه بخند
 نه اشک بریز
 نه محکوم کن
 بل که مسائل را دریاب

مارکسیزم آن ها و مارکسیزم ما

: هوشنگ سپهر

رویداد های سده معاصر، خصوصاً دهه اخیر، عقل سلیم را به درجات متفاوت به خود مشغول داشته است. بخش اندکی از این «عقل سلیم»، که خوش بینانه ترین شان می باشند، این سده را سده «افراط ها» می نامند. «افراط ها» بی که یا از عدم پختگی، زیاده خواهی، تخیلی بودن و ... طرح های آرمان رهایی انسان ناشی می شدند و یا در طبیعت زیاده خواه و سرشت حیوانی بشر ریشه داشته اند. برای اکثریت قابل ملاحظه ای از این «عقل سلیم»، معضل، اما، نه در «افراط ها» و یا احتمالاً «تفریط ها» ی جگونگی پیاده کردن آرمان است، که معطل اصولاً «نیاز» به وجود يك آرمان است، چرا که در طی سده معاصر «برندگان» باختند و «بازندگان» برنده شدند. این است طنز تلخ تاریخ برای آن ها.

اما، «عقل سلیم» را به صاحبانش واگذار می کنیم چرا که بر این باوریم که «هر قضاوتی که ناشی از انتقاد علمی باشد را با آغوش باز پذیرائیم. بر رویارویی با قضاوت های پیشین که به اصطلاح «عقل سلیم» خوانده می شوند و من هرگز درقبالشان کوچک ترین گنشتی نکرده ام. کلام آن فلورانس بزرگ را شعاع خود قرار می دهم که گفت «راه خود را ادامه بده و بگذار مردم هر چه می

خواهند بگویند» (۱).

ویژگی اصلی بحرانی که بشریت در دوران معاصر با آن رو در رو است بحران عمومی اعتبار يك بدیل اجتماعی است. ورشکستگی کامل استالینیزم، رفرمیسم سوسیال دموکراسی و پوپولیسم ناسیونالیستی کشور های « جهان سوم » متشاء بحران بوده اند. بر کاخ آمال و امید هایی که بیش از يك صد سال محرك و برانگیزنده ترقی و تعالی بشریت بودند، اما، در اثر فروپاشی نهایی شوروی و رژیم های اروپای شرقی ضربه مهلکی وارد آمد. سرمایه نه یکی از نبردهای عادی اش بل که جنگ مهم طولانی ای را برد. در این سال ها هم، بر طبق نیاز بازار، بر زرادخانه ادبی تبلیغات ضد کمونیستی به نقد تا به دندان مسلح بار دیگر سلاح های به ظاهر جدیدی هم افزوده شد. کتاب « پایان تاریخ و واپسین انسان » نوشته فوکو یا ما، از قرار معلوم در ادای سهمی که بر عهده اش واگذار شده بود از جنجال برانگیز ترین ها بود. این کتاب که برخی ها آن را به زیور اتیکت « بسا مدرنیزم » می آریند نه تنها مطلب چندان نویی ارائه نمی دهد بل که اصولاً از قدمت و کهنگی مطالبش حدود دو سده می گذرد. لب کلام این کتاب این است که تاریخ نه تنها هدف مند است (که مربوط به گذشته می شود)، بل که به نقد به هدف خود رسیده است. به استناد این کتاب، با سقوط کمونیزم (و البته پیش تر از آن فاشیزم) سفر دور و دراز تاریخ به نقطه پایانی خود رسیده است. احکام فلسفی این کتاب از فلسفه تاریخ هگل فراتر نمی رود. در حیطه اقتصاد هم همان اقتصاد نئولیبرالی را مطرح می کند که به لحاظ تئوری ریکاردو و آدام اسمیت فراتر نمی رود و درعمل هم سال ها قبل از فروپاشی شوروی توسط مارگارت تلچر و ریگان پیاده شده بودند.

هنوز مرکب کتاب مزبور خشک نشده بود که جنگ خلیج فارس در می گیرد و معلوم می شود که نه تنها « تاریخ » به پایان نرسیده که اصولاً اربابان نظامی که نام برده به دفاع از آن ها برخاسته است در حال افزودن صفحات دیگری بر

« تاریخ توحش » بشریت هستند. هنوز مراسم به گور سپاری و شمارش معکوس اجساد بیش از نیم میلیون عراقی که هنوز مفهوم واقعی کتاب فوکویاما و « نظم نوین » را درک نکرده بودند، به پایان نرسیده بود که رویدادهای کشور های بالکان با هم دستی آفریدگان « تاریخ توحش » صد ساله اخیر بشریت (امپریالیزم و فاشیزم و استالینیزم) بار دیگر بر صفحات « تاریخ توحش » بشریت افزودند. این همه، اما، تاریخ همه زمینیان غمی شد، فقط مشمول اقلیت کوچکی از بهشتیان زمینی می شد. سرنوشت اکثر قابل ملاحظه ای از ساکنین کره زمین، در افریقا، آسیا و امریکای لاتین - این دوزخیان زمینی - که حتی جزء « تاریخ توحش » بشری هم محسوب نمی شدند، تحت نظام امپریالیستی جهان تاریخ شان در همان دوران « ماقبل توحش » متوقف شده است. در چنین اوضاع و احوالی است که نظریه « پایان تاریخ » ابداع می شود تا سرنوشت کنونی بشریت را سرنوشتی ابدی بقبولانند و هر گونه تلاشی در جهت تغییر آن را تخیلی، رؤیایی و محتوم به شکست معرفی کند. این تلاش، البته، نازکی ندارد. در طول تاریخ جوامع طبقاتی این ایده همواره از سوی طبقات حاکم و برای حفظ نظم موجود، ابراز شده است. اما آن چه این تلاش را از موارد پیشین متمایز می سازد این است که بسیاری از کسانی که خود به آن باور نداشتند و در جهت تغییرش می کوشیدند هم کما بیش با صاحبان قدرت هم صدا شده اند.

از کرملمین تا کاخ سفید، از نشریات بورژوازی گرفته تا احزاب کمونیست، در پنج قاره زمین در همه جا يك صدا به گوش می رسد: « مرگ کمونیزم ». در حالی که مبلغان رنگارنگ نظام موجود از هر وسیله ای برای قبولاندن مرگ برای همیشه « کمونیزم » به توده ها در سرتاسر جهان سود می برند، کارگران و زحمت کشان جهان تحت چنین شرایطی موقتاً دست خوش پراکندگی، اغتشاش و هرج و مرج شده اند. آنان نه در نظام سرمایه داری که خود شدیداً دچار بحران شده کم ترین نور رستگاری می بینند و نه با هیچ بدیل سوسیالیستی قابل اطمینانی مواجه اند. آری در

چنین شرایطی است که آنارشیزم، نیهیلیزم، بی تفاوتی سیاسی و حتی گرایش‌های نژاد پرستی و فاشیستی رشد می‌کند. جوانانی که حداقل در دهه های ۷۰ - ۱۹۵۰ همواره حتی اگر برای مدت کوتاهی هم بود پرچم دار مبارزه علیه نظام موجود بودند، نغمه های دیگری سر می دهند. در چنین شرایطی تعجب آور نیست اگر بیش از سی صد هزار جوان از سراسر جهان به دعوت و خرج کلیسای کاتولیک، در واقع با پول مالیات توده های زحمت کش، در پاریس گرد می‌آیند تا عین برخورداری از زیبایی های شهر پاریس برای فرار از فجایای سرمایه داری و استالینیزم چند روزی را در زیر برج ایفل در پناه مسیح و با آمزش پاپ، این سمبل دو هزار ساله افیون و جهالت، واقعیات شاق کنون و آینده تیره و تارتر را به فراموشی سپارند.

از بدو پیدایش جامعه طبقاتی تا به امروز هیچ کجا و هیچ گاه کمونیزم به وجود نیامد جز در آرای میلیون ها انسانی که راه نجات و رستگاری بشریت را در آن می دیدند. کسانی که ناقوس مرگ کمونیزم را به صدا در آورده اند به واقع مرگ نهایی استالینیزم جان سخت را به عنوان مرگ کمونیزم به مردم حقه می کنند.

نه دسامبر ۱۹۹۱ که «*اتحاد جماهیر شوروی*» رسماً به گور سپارده شد، نه اوت ۱۹۹۲ که کودتای نافرجام تبر خلاص را بر پیشانی حزب کمونیست در حال مرگ شوروی خالی کرد، و نه سپتامبر ۱۹۹۳ که بقایای استالینیزم های رقیب یلتسین به امید غصب قدرت حکومتی و به منظور احیای نظام سراسر هوسیده به بوچ نظامی دیگری دست یازیدند: هیچ يك از این روی داد ها موجب فروپاشی سوسیالیزم در شوروی و بستن پرونده انقلاب اکتبر نشدند.

واقعیت این است که از مرگ انقلاب اکتبر بیش از شصت سال می گذرد، یعنی زمانی که استالین با حربه بوروکراسی دولتی طبقه کارگر روسیه را شکست قطعی داد. آری انقلاب مرد، آن هم در يك جنگ يك جانبه ای که بوروکراسی ضد انقلابی علیه طبقه کارگر به راه انداخت و آن گاه که طبقه کارگر را قاطعانه شکست

داد به از میان برداشتن رقبای خرده بورژوا و بورژواپش پرداخت.

انقلاب تقریباً تمام اقشار تحت ستم و استثمار را از بند رها کرد. در گستره فرهنگی به ویژه در هنر، ادبیات، معماری، سینما، آزادی های جنسی و مسایل اخلاقی يك شبه قدم های بزرگی برداشته شد. افرادی نظیر مایاکفسکی، مایرهودل، ایزنشتان، تالین، کولنتای، لوناچارسکی بیانگر رها شدن نیروهای خلاقیت هنری در سال های اولیه انقلاب اند. یکی از مفسران انقلاب اکتبر که ضدیتش با انقلاب را هیچ گاه مخفی نکرده است می نویسد: « با سپردن مسؤلیت امور فرهنگی به لوناچارسکی فرهیخته و مسامحه گر و با توجه به این واقعیت که بخش قابل ملاحظه ای از رهبران حزب بلشویک روشن فکران بسیار فرهیخته ای هستند (لنین، تروتسکی، بوخارین،...) از هم اکنون برای ما کاملاً مسجل است که خلاقیت هنری و امور فرهنگی به هیچ وجه به کنترل حکومت در نخواهد آمد » (۲).

واضح است که آن چه که در باره مسایل فرهنگی و هنری صدق می کرد در امور سیاسی می بایست به مراتب بیش تر صادق باشد. پیروزی استالینیزم گسست کاملی بود در تداوم روند انقلاب. این بازگشت به عقب، اما، در حیطه اقتصادی مترادف با بازگشت به اقتصاد سرمایه داری نبود. از این رو بود که استالینیزم يك ایدئولوژی خاص خودش را ایجاد نکرد و اصولاً نمی توانست ایجاد کند.

بوروکراسی با به کار گرفتن قدرت سیاسی عظیمش سلطه خود را نه تنها بر حیطه اقتصادی بل که بر کلیه جوانب حیات اجتماعی مستقر ساخت. اقتصاد دولتی بسیار متمرکز در دست بوروکراسی حربه ای بود برای این که خود مردم هم به تملک دولت در آیند. در حالی که قدرت از طبقه کارگر غصب شده و آرمان سوسیالیزم به خاک و خون کشیده شده بود، بوروکراسی خود را تداوم انقلاب اکتبر معرفی می کرد و مالکیت دولتی نظام منحط بوروکراتیک را همان اقتصاد جمعی

سوسیالیستی قلمداد می کرد.

گورکنان انقلاب در حالی که جامه انقلاب بر تن کرده، با زبان و ایده های انقلاب سخن می گفتند و دعوی تداوم انقلاب را داشتند در طی ده سال پا به پای همتا های ضد انقلابی خود در دیگر کشور های امپریالیستی به پای کوبی بر مزار انقلاب مشغول بودند. ضد انقلاب استالینیستی که خود را نماینده سوسیالیزم و ادامه دهنده انقلاب اکتبر معرفی می کرد یگانه رژی می در تاریخ بود که هیچ گاه شهامت آن را نداشت که خودش را با نام واقعی اش معرفی کند. استالینیزم نظام حکومتی بر آمده از انقلاب اکتبر را از محتوا خالی کرد، حزب بلشویک را به ابزار حکومتی خود تبدیل کرد، کنترل کامل بین الملل کمونیست و از آن طریق احزاب کمونیست در سرتاسر جهان را به دست گرفت و آن را به ابزاری برای جلوگیری از انقلاب در سایر کشورها و حربه ای در روابط دیپلماتیک خود در معاملات با ضد انقلاب در گستره جهانی بدل کرد.

در همان اواخر دهه ۱۹۲۰ بود که سوسیالیزم در شوروی در نطفه خفه شد و از آن تاریخ به بعد نه تنها دیکتاتوری استالینیستی در شوروی حکومت می کرد، بل بزرگترین دروغ تاریخ هم بر کل جهان حاکم بود. این دیگر صرفاً يك دیکتاتوری بوروکراسی نبود، دیکتاتوری دروغ هم بود. قانون اساسی شوروی مصوبه ۱۹۳۶ (معروف به قانون استالین) خود نمونه بارز سنت دروغ این رژیم بود. این قانون که دمکراتیک ترین نسندی است که تا کنون بر روی کاغذ نوشته شده است، نه تنها هیچ گاه در عمل پیاده نشد، که اصولاً واقعیات گویای چیز دیگری بودند. برای نمونه در طی محاکمات مسکو که يك سال بعد از تصویب این قانون اتفاق افتاد، فرمانی به امضای استالین صادر شد که محکومین به اعدام در دادگاه ها را می بایست در ظرف کمتر از يك روز اعدام می کردند. و چنین هم کردند و کلیه قربانیان را پس از قرائت احکام بلافاصله در زیر زمین محل محاکمه اعدام کردند.

اصولاً تضاد بین تئوری و عمل همواره یکی از ویژگی های رژیم های استالینستی بوده است. اتخاذ عنوان جمهوری دموکراتیک خلق برای رژیم های کره شمالی و یا کامبوج پل پت را فقط در این رابطه می توان فهمید!

آری بیش از ۶۰ سال است که سوسیالیزم در شوروی مرده است و آن چه از آن باقی مانده بود به واقع همانند آن ستاره مرده ای است که میلیون ها سال پیش خاموش شده و لیکن نورش پس از طی مسافت بسیار بعیدی امروزه به زمین می رسد. ستاره انقلاب اکتبر بیش از ۶۰ سال مرد و برای میلیون ها انسان انقلابی و توده های زحمت کشی که حول آرمان های سوسیالیزم و آن انقلاب گرد آمده بودند، کماکان نور افشانی می کرد. اما، برای میلیون ها انسانی که قلب شان برای سوسیالیزم و آرمان های انسانی آن می طهید، ولیکن در اثر تبلیغات حول بزرگ ترین دروغ تاریخ تنها نور ستاره را می دیدند و از مرگش در سال های دور خبر نداشتند، آنان که سراب را با واقعیت عوضی گرفته بودند، آری برای آنان فروپاشی شوروی و اروپای شرقی تراژدی عظیمی بود که به سختی می توانستند باورش کنند.

برای بیش از ۷۰ سال انقلاب اکتبر و جامعه شوروی مسأله ای غامض، امیدوار کننده، مأیوس کننده، بر انگیزنده آرمان های انسانی، عامل سقوط اخلاقی، شهامت آفرین انقلابات، موجب جبن و خیانت و در خدمت ضد انقلاب در آمدن ها شد. مرگ رسمی شوروی هم مسمماً سر در گمی های، نا امیدی ها و به احتمال قوی خود فروختگی های بسیاری را در سال هایی که در پیش داریم به همراه خواهد آورد. در چنین اوضاع و احوالی مسلماً مبلغان بورژوازی و سخن گویان نظام موجود، و صد البته با یاری نسل جدیدی از « سر عقل آمدگانی » که برای خوش رقصی در برابر اربابان « نظم نوین جهانی » به مسابقه ای کثیف دست زده اند تا در این عصر ارتجاع هم چون در گذشته « کمونیستی » شان سر شان بی کلاه غاند، با صدایی دو چندان گوش خراش تر ناقوس مرگ کمونیزم را در سر هر کوی و برزنی به صدا در

خواهند آورد.
اما،

آن دسته ای از مارکسیست های انقلابی که سال ها است با واقعیات آشنایی داشته و هرگز کمترین توهم در باره « سوسیالیستی » بودن شوروی و دیگر کشور های به اصطلاح سوسیالیستی نداشتند و همواره تلاش کرده اند که اذهان توده ها و طبقه کارگر را با واقعیات آشنا سازند، تند آهنگ روی داد های اخیر و نحوه پایان گرفتشان تا حدودی غافلگیر شدند. امید ها و انتظارات ما تحقق نیافتند. می پنداشتیم که طبقه کارگر در شوروی و اروپای شرقی در برابر احیای سرمایه داری خواهند رزمید، سر انجام استالینیزم را شکست خواهند داد و بر ویرانه اش سوسیالیزم راستین را بنا خواهند کرد.

با این همه، نه سقوط رژیم های دیکتاتوری - پلیسی استالینیستی برای مان غیر مترقبه بود و نه اصولاً کمترین توهمی به آن ها داشتیم که امروزه با سقوط و افشای فجایع شان از خود خجل و سر افکنده شویم. و یا آن که همراه اکثر توجیه گران پیشین استالینیزم « سقوط و پایان کمونیزم » را به جهانیان اعلام کنیم و خود را در آغوش سرمایه داری بیافکنیم.

حدود هفتاد سال پیش تروتسکی نوشت :

« بوروکراسی، که هر چه بیشتر به ارگان بورژوازی جهانی در

بین کارگران تبدیل شده، یا اشکال نوین مالکیت را بر خواهد انداخت و

روسیه را نو باره به سرمایه داری خواهد کشاند و یا طبقه کارگر او را

سرنگون کرده و راه را برای سوسیالیزم هموار خواهد کرد» (۳).

روی دادهای دهه اخیر چیزی نبود جز تحقق شق اول این پیش گویی روند

تکامل جامعه شوروی.

اما، این حقیقتی است که امروزه آرمان سوسیالیزم به پایین ترین حد

محبوبیت خود در طی صد سال اخیر رسیده است. لیکن، آن چه که از این به بعد

شکل می گیرد سوسیالیزم راستین خواهد بود، نه آن هیولای ایدئولوژیکی که نقاب سوسیالیزم بر چهره زده بود و با زبان مارکس و لنین تیشه بر ریشه سوسیالیزم می زد. آری آن نوع سوسیالیزم مرده است و می بایست می مرد. هیچ سوسیالیست راستینی از مرگ آن لاشه نیمه جان و متعفن شصت ساله افسرده خاطر نخواهد شد.

اما، حتی از دید آن کسانی که استالینیزم همان سوسیالیزم بود، باز هم فروپاشی استالینیزم نباید مترادف با شکست سوسیالیزم باشد. چرا که برای این افراد استالینیزم باید فقط تجربه خاصی از سوسیالیزم باشد و نه خود سوسیالیزم. امروزه هم چون صد و پنجاه سال پیش، سوسیالیزم از نقد سرمایه داری زاده می شود. اگر برای این افراد استالینیزم نوعی از تجربه سوسیالیستی بود چرا یکی از انواع تجارب سوسیالیزم تخیلی از نوع اوون یا کابه نباشد، در مقیاسی به مراتب عظیم تر! یعنی تلاشی برای پیاده کردن سوسیالیزم در جامعه ای عقب افتاده، منزوی، بسته و در محاصره دنیای متخاصم سرمایه داری. تلاشی در جهت پیشی گرفتن از رقبای سرمایه داری! تلاشی که از قبل محتوم به شکست بود. پاسخ به این که چرا چنین تجربه ای محتوم به شکست بود را مارکس در صد و پنجاه سال پیش داده بود. « سوسیالیزم تخیلی ». سرمایه داری فقط توسط خود جامعه و آن هم تنها توسط پرولتاریای همان جامعه سرنگون می شود و نه به واسطه وجود جامعه پیش رفته تر و عالی تری که در هم جواری اش قرار دارد. اگر بر آن باوریم که مناسبات تولید سوسیالیستی درجه بالایی از بار آور نیروی کار، فرهنگ و تمدن را می طلبد، پس در آن صورت چطور يك کشور عقب مانده، آن هم صرفاً به اتکای امکانات خودی قادر به معجزه شکست کشور های پیش رفته بوده و توانایی آن را خواهد داشت که مناسبات اقتصادی و اجتماعی سوسیالیستی پیش رفته تر از سرمایه داری را ایجاد کند. باور به این امر امروزه همان قدر احمقانه است که در دهه ۱۹۳۰، آن هم در

روسیه عقب افتاده.

همان گونه که شکست تلاش سوسیالیست های تخیلی سده نوزدهم نه تنها موجب زیر سؤال رفتن آرمان سوسیالیزم نشد، بل قدمی بود در مسیر تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم، امروزه هم شکست تجربه شوروی برای آن کسانی که می توانست تجربه ای از سوسیالیزم باشد هم نباید موجب آن شود که خود آرمان سوسیالیزم زیر علامت سؤال رود. دقیقاً به وارون، باید در پوتو پیامدها و درس های این شکست معضلاتی که در گذشته بر سر راه بنای سوسیالیزم وجود داشت را مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم تا از این طریق بتوان سوسیالیزم علمی را گامی به جلو ببریم. سوسیالیست های دیگری هم بودند که از تجارب منفی خود آن چه را که نمی بایست می کردند را آموختند و نه آن که خود آرمان را مورد سؤال قرار دهند و یا به کل رهايش سازند. دقیقاً از مجرای این تجارب و شکست ها بود که سوسیالیزم به مثابه دکتترین جامع برای مقابله کارآ با معضلات سرمایه داری تکامل یافت و سوسیالیست ها وارد حیطه سیاست شدند.

بگذار برای این دسته افراد مغبون استالینیزم نه گورکن سوسیالیزم بل که نوعی تجربه کردن سوسیالیزم در روسیه عقب افتاده باشد!

هستند گروه دیگری که امروزه مارکسیزم را منسوخ می دانند. آنان عدم تحقق انقلاب کارگری در جوامع غربی را گواه بر بی اعتبار بودن نظریات مارکس می دانند. برای آنان مارکسیزم به سده گذشته تعلق داشت چرا که از نقطه نظر آنان طبقه کارگر، این عامل بالقوه تحقق انقلاب سوسیالیستی، در این جوامع چنان دست خوش تغییرات شده که آن رسالتی که مارکس برای آن ها قایل شده بود دیگر امروز مصداق ندارد. این به هیچ وجه يك نظریه جدیدی نیست و قدمتش به قدمت خود مارکسیزم می رسد. در طی سده معاصر بارها و بارها این نظریه در اشکال گوناگون و با هدف رد اعتبار مارکسیزم مطرح شده است. هر بار که سرمایه داری وارد

بحران شد، و نیز آن گاه که با موفقیت از آن خارج شد، هر زمان که دوران رونق اقتصادی را می گذراند، و یا بشریت را به غرقاب فاجعه های عظیمی چون جنگ های جهانی و فاشیسم سوق داد، این نظریه هم از انبان نظریه پردازان راست، سوسیال دموکرات و استالینیست نظم موجود خارج شد.

در عصر سوسیالیزم تخیلی پیشا - مارکسیزم هم سرمایه داری دست خوش تغییرات شد، همین طور پرولتاریا. صنایع مانوفاکتور نساجی اولیه بودند که اولین طغیان کارگران و تسخیر شهر لیون توسط آن ها را در سال ۱۸۳۱ به وجود آوردند. کمی بعد نوبت چارنیست ها در انگلستان رسید. سال ها بعد این دسته از کارگران از صحنه تولید خارج شده و جای شان را کارگران کارخانه پر کردند. انقلاب صنعتی دوم در صد سال پیش ترکیب طبقه کارگر را به کلی دگرگون کرد. از آن تاریخ تا به امروز هم تغییرات همواره ادامه داشته است. همین امروزه هم ما در عصر « انقلاب کامپیوتری » هستیم. در سرتاسر دوران سرمایه داری ما شاهد دگرگونی های اساسی بوده ایم. اصولاً سرمایه داری با خود انقلاب مداوم صنعتی را به همراه دارد. این تغییرات در ترکیب طبقه کارگر از ویژگی های دوران معاصر نیست، از بدو پیدایش سرمایه همواره وجود داشته است.

اما، در طی کل دوران سرمایه داری سه چیز کماکان لاتغییر باقی مانده است. (۱) استثمار طبقه کارگر از طریق غصب ارزش افزوده تولید شده توسط خودش - این رکن حیاتی نظام سرمایه داری، (۲) مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، (۳) حفظ کنترل سیاسی طبقات دارا چه از طریق رژیم های دیکتاتوری و چه توسط حکومت های پارلمانتاریستی مبین دموکراسی نیم بند.

آری، علی رغم همه تغییراتی که سرمایه و طبقه کارگر به خود دیده اما مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، استثمار و حاکمیت سیاسی سرمایه چه در اشکال دموکراسی اخته شده پارلمانتاریستی در بخش بسیار کوچکی از کره زمین و چه در

اشکال دیکتاتوری های عریان در بخش اعظمی از جهان کماکان روح و جان جامعه بورژوازی را تشکیل می دهند.

امروزه، در مقایسه با صد سال پیش، استثمار خفت آور سرمایه دارانه نه تنها از بین نرفته که روز به روز شدیدتر هم می شود. در طی دو دهه گذشته اکثر کشورهای سرمایه داری پیش رفته که امروزه کعبه آمال سوسیالیست های دپروژین و مرتدین امروزین شده است، شاهد فقر و بی کاری روز افزون و ظهور آقشار وسیعی که به بیرون از جامعه پرتاب شده اند، بوده است. ایالات متحده آمریکا تحت حکومت ریگان، انگلستان دوران مارگریت تاچر و فرانسه تحت حکومت میتران و حزب سوسیالیست غونه هایی از این فقر زدگی تعمیم یافته کشورهای پیش رفته تحت دو آلترناتیو متفاوت حکومت سرمایه صحت بحث ما را نشان می دهد.

آیا انقلاب کامپیوتری قادر است که مسأله تمرکز و تراکم سرمایه و ابزار تولید را حل کند و جامعه مدرن متکی به انقلاب الکترونیکی امروزین را به سبک تولید مانوفاکتور دویست سال پیش در آورد؟ آیا کامپیوتر توانسته است مسأله بی کاری، این معضل لاینحل نظام سرمایه داری را حل کند؟ به وارون، امروزه شاهد آنیم که کامپیوتر را یکی از عوامل بی کاری معرفی می کنند، یعنی پیش رفت علم و کاربردش به جای آن که مشکلات جامعه بشری را حل کند بر آن می افزاید! اگر پاسخ به این پرسش ها منفی است پس کامپیوتر نه قادر است که انحصار مالکیت بر ابزارتولید در جامعه سرمایه داری را تغییر دهد و نه ماهیت پرولتر بودن اکثریت قریب به اتفاق جمعیت يك کشور، و نه شرایط اجتماعی آن ها را!

سوسیالیست سابق از ما خواهد پرسید مگر استالینیزم در بطن لنینیزم رشد نیافت؟ مگر استالین نبود که دکتری به نام « لنینیزم » ساخت؟

اما، سوسیالیزم مارکس آرمان برابری انسان ها بود، یعنی آرمان ایجاد جامعه ای فارغ از استثمار و ستم - آرمانی به قدمت خود انسان که اینک جامه عمل

پوشانیدنش امکان پذیر شده بود. از نظر مارکس تحقق این آرمان به این دلیل ساده امکان پذیر شده بود که پویایی اقتصاد سرمایه داری به گونه ای است که پتانسیل ایجاد وفور و فراوانی ای که شرط لازم و اولیه ساختمان سوسیالیزم است را برای اولین بار در تاریخ فراهم آورده بود. منشاء جامعه طبقاتی و استثمار طبقاتی در سرتاسر طول تاریخ را در شرایط مادی زندگی انسانی در جوامعی که دچار کمبودند باید دید. تا آن زمان که این کمبود ادامه داشته باشد طبقات و حکومت طبقاتی اجتناب ناپذیر خواهند بود. به همین دلیل بود که برای مارکس و انگلس سوسیالیزم فرزند سرمایه داری پیش رفته می توانست باشد.

حال چه اتفاق می افتد اگر آن طبقه ای که قرار است سوسیالیزم را بنا کند قدرت را در يك کشوری که هنوز شرایط عینی برای سوسیالیزم فراهم نشده باشد تسخیر کند؟ مارکس به طعنه گفت که « همه کثافات کهن » دوباره ظاهر خواهند شد. برای مارکس سوسیالیزم فقط در سطح جهانی و آن هم در سرمایه داری پیش رفته قابل بنا بود.

مارکس همواره تأکید می کرد که جامعه سوسیالیستی تنها بر پایه جامعه صنعتی ای که توان لازم برای انتقال سریع به يك اقتصاد وفور را داشته باشد امکان پذیر است. روسیه در قطب مقابل چنین جامعه ای بود.

پیروزی انقلاب اکتبر در ۱۹۱۷، طبقه کارگر روسیه را به قدرت سیاسی رساند. اما، با پیروزی این انقلاب افتراق طبقاتی و تخصصات طبقاتی نه در روسیه از بین رفت و نه در سایر نقاط جهان. اصولاً بلشویک ها برای آن انقلاب نکرده بودند که سوسیالیزم را در «روسیه» بنا کنند. آنان به هیچ وجه دچار چنین توهم خوش بینانه ای نبودند. آنان برای آن انقلاب کرده بودند که به گسترش انقلاب در اروپای صنعتی و به خصوص آلمان مدد رسانیده و پیروزی انقلاب در این کشورها هم به نوبه خود به کمک و حفظ انقلاب در روسیه عقب افتاده کمک رساند.

دقیقاً چنین بود نظر رهبران انقلاب اکتر. در سال ۱۹۱۷ آنان به هیچ وجه به این باور نداشتند که در روسیه تزاری عقب افتاده می توان سوسیالیزم را بنا کرد. آنان اما، به درستی معتقد بودند که طبقه کارگر روسیه می توانست قدرت سیاسی را بدست گیرد. در عین حال آن ها به پیروزی انقلاب سوسیالیستی حداقل در چند کشور سرمایه داری پیش رفته اروپایی آن زمان سخت باور داشتند. آنان در فدراسیونی از کشورهای سوسیالیستی در اروپا، روسیه را عقب افتاده ترین بخش ارزیابی می کردند.

تروتسکی نخستین مارکسیستی بود که در سال ۱۹۰۵ نظریه به قدرت رسیدن طبقه کارگر در روسیه را طرح کرده بود. معهذا او مصراً و مداوماً تأکید داشت که:

«... گسترش انقلاب بر گستره جهانی خواهد توانست عقب افتادگی و ناپختگی شرایط مادی روسیه بر رسیدن به جامعه سوسیالیستی را جبران کند. بدون گسترش انقلاب به کشورهای پیشرفته صنعتی تسخیر قدرت توسط طبقه کارگر بر روسیه عقب افتاده محکوم به شکست خواهد بود. سوسیالیزم بنا به تعریف و ماهیتش فقط بر گستره جهانی می تواند مفهوم داشته و پیاده شود» (۴).

لنین بارها و بارها بعد از انقلاب به این نکته اشاره می کند:

«چه از قبل از انقلاب و چه بعد از آن همواره گفته ایم که ما فقط بخشی از ارتش پرولتری جهانی هستیم و چیزی بیش از این هم نمی توانیم باشیم. ما نه به واسطه برجه انکشاف و توسعه مان و نه به واسطه آمادگی مان وارد صحنه نشده ایم، بل که تنها به خاطر موقعیت استثنایی روسیه بوده است. انقلاب سوسیالیستی مان تنها زمانی پیروزی اش محرز خواهد شد که حداقل در چند کشور پیش رفته انقلاب به پیروزی رسد. دقیقاً به این خاطر است که ما با مشکلات عظیمی مواجه ایم.

اگر ما توانسته ایم خود را سر پا نگه داریم صرفاً به این دلیل است که مجموعه شرایط مساعدی ما را برای مدتی کوتاه در برابر امپریالیزم جهانی حفاظت کرده است... امپریالیزم جهانی تحت هیچ شرایطی و به هیچ وجه نمی تواند موجودیت جمهوری شوروی را در کنار خود تحمل کند... تصادم اجتناب ناپذیر است ... اما، آیا باید از امر امید پاسیفیستی به « فشار » از سوی پرولتاریا برای « خنثی کردن » بعرضواری جهانی را نتیجه بگیریم! خیر، به هیچ وجه... بزرگ ترین مسأله انقلاب روسه فراخواندن انقلاب جهانی است» (۵).

به دنبال خاتمه جنگ جهانی اول، امواج انقلابات بخش عظیمی از اروپای پیش رفته را فرا گرفت. مجارستان، آلمان، ایتالیا، فرانسه، و حتی ایرلند عقب افتاده در کام انقلابات کارگری فرو رفتند و در پاره نقاط حکومت شوراها برای مدتی نه چندان طولانی برقرار شد. تمامی این انقلابات به کمک مستقیم و غیر مستقیم احزاب فرمیست سوسیال دموکرات به خاک و خون کشانیده شدند.

شکست این انقلابات را نباید به پای انقلاب اکتبر و رهبرانش نوشت. در پی پیروزی انقلاب اکتبر لنین از « پاره شدن ضعیف ترین حلقه در زنجیره امپریالیزم » سخن می گوید. شاید صحیح تر می بود که می گفت با پیروزی انقلاب اکتبر تیر آهنی از ساختمان سرمایه داری جهانی فرو افتاد، چرا که يك ساختمان اگر يك تیر آهنش را هم از دست دهد باز پابرجا باقی می ماند در صورتی که با پاره شدن حلقه ای از يك زنجیر خود زنجیر هم از بین می رود.

روسیه انقلابی و عقب افتاده در دنیای سرمایه داری متخاصم منزوی باقی ماند. بنای سوسیالیزم تا دور بعدی انقلابات سوسیالیستی در کشور های پیش رفته به تعویق افتاد. در چنین اوضاع و احوالی خود حکومت بلشویک ها در خطر نابودی قرار گرفته و مبارزه با خطر بازگشت مجدد مالکان و سرمایه داران مسأله روز شده بود.

اما حزب بلشویک نیروی زنده ای در تاریخ بود. اعضایش نه برای بازگشت سرمایه داران و مالکین، بل که برای آرمان سوسیالیزم تربیت شده بودند. آن ها به امید تغییر شرایط در سطح جهانی و تغییر توازن قوای طبقاتی بین المللی علیه ارتجاع داخلی، علیه ارتش سفید و علیه تهاجم کل دنیای امپریالیستی متخاصم جنگیدند. برای مقابله با چنان دشمن نیرومندی بلشویک ها ناگزیر از ایجاد دستگاه دولت - ارتش غول پیکری شدند که عمدتاً از کارگران تشکیل می شد. این دستگاه عظیم بخش قابل ملاحظه ای از طبقه کارگر قدیمی که انقلاب را به پیروزی رسانیده بود را به خود جذب کرد. به جرأت می توان ادعا کرد که تنها سه سال بعد از انقلاب اکتبر این دستگاه دولتی جدید به تناوب از سوی بقایای طبقه کارگر و دهقانان حمایت می شد. سرانجام جنگ داخلی در سال ۱۹۲۰ با پیروزی بلشویک ها پایان گرفت، اما به چه بهایی؟

در سطح جهانی سرمایه روسیه را از دست داد اما در عوض موفق شد که نظم سرمایه را در سایر کشورها مجدداً تثبیت کند. در اروپای غربی طبقات حاکم با زور سرنیزه بورژوازی لیبرال انقلابات را به خاک و خون کشیدند و یا توسط اصلاحات دموکراتیک احزاب سوسیال دموکرات بر امواج انقلابات سوار شدند. این همه برای سرمایه داری جهانی کافی نبود. دقیقاً سه سال بعد از سخنان لنین باز گفت شده در بالا، موسولینی با به آتش کشیدن تشکلات کارگری آزادی های مدنی را در همان عنفوان طفولیتش زیر چکمه های « نظم نوین » سرمایه لگد مال کرد. او با استقرار نظام فاشیستی این « نظم نوین سرمایه » نه تنها انتقام سرمایه داران را از کارگران روسیه و تورین گرفت بل که اصولاً تجربه نوینی هم به آن ها نشان داد. پرتغال، آلمان، اسپانیا به سرعت به باشگاه جدید « نظم نوین سرمایه » پیوستند. فاشیسم تاوانی بود که طبقه کارگر جهانی به جرم بازی با ایده انقلاب می بایست می پرداخت. پیامد این رویدادهای جهانی همانا انزوای کامل شوروی انقلابی بود. گفته

لنین به طریق منفی اثبات گردید.

اما در خود شوروی چه پیش آمد؟ طبقه کارگر جنگ داخلی را برد، اما، با توجه به آن چه در خارج از مرزهایش می گذشت به نقد انقلاب را باخته بود. اقتصاد کاملاً از هم پاشیده، قحطی و فقر، فرسودگی توده ها به دنبال سال ها جنگ، و سیاست زدگی طبقه کارگر از ویژگی های روسیه بعد از جنگ داخلی بود. سنگینی وزنه دهقانان، تضعیف کارگران، فقدان سنت های دموکراتیک، شکست انقلابات در سایر کشور ها و عدم گسترش انقلاب، جملگی از مجموعه عواملی بودند که به غیرسیاسی شدن کارگران و جذب آنان در دستگاه های حزبی - دولتی منجر گردید.

از سوی دیگر با فروپاشی کامل اقتصادی کشور دیگر مسأله مرگ و زندگی نه فقط رژیم سیاسی جدید بل کل حیات و موجودیت روسیه مطرح بود. در چنین اوضاع و احوالی بلشویک ها مجبور شدند که برای بقای حیات کشور نوعی اقتصاد سرمایه داری محدود و کنترل شده ای را پیاده کنند. دقیقاً در چنین شرایط جدیدی بود که پایه های اولیه بوروکراسی ضدانقلابی آتی شکل می گیرد، جای پایش را محکم می کند و به تدریج از مزایای اجتماعی و مادی هر چه بیش تری برخوردار می شود. افزایش روز افزون وزنه سیاسی و اجتماعی « کارگزاران » جدید نظام خود موجب پیدایش قشری در بین طبقه کارگر شد که از مزایای مادی به مراتب بالاتری از سطح کارگران عادی برخوردار شد. این دو عامل خواست گاه مادی و ذهنی بوروکراسی بودند. برخلاف طبقه کارگر و متحدانش، این قشر نوپا از منافع و امتیازات مادی جدیدی برخوردار بود که دفاع از آن مستلزم حفظ شرایط موجود بود. هر گونه بسط مبارزات توده ای چه در شوروی و چه در سایر کشور های جهان این امتیازات را به خطر می انداخت. محافظه کاری و دفاع از منافع فوری بوروکراسی بر چنین پایه مادی ای استوار بود.

در شرایطی که طبقه کارگر روسیه در جریان پیروزی انقلابش بخش عظیمی از طبقه را در طی چندین سال جنگ داخلی از دست داده، و مابقی آن هم یا در دستگاه عظیم دولتی - نظامی ادغام شده و یا به واسطه فروپاشی تولید صنعتی و شرایط غیر قابل زیست شهرها به روستاها بازگشته بودند، مبارزه با بوروکراسی در حال نضج به مسأله مرگ و زندگی انقلاب اکتبر تبدیل شده بود.

مبارزه علیه رشد این بوروکراسی بلافاصله پس از خاتمه جنگ داخلی آغاز شد. لنین در همان اوایل سال ۱۹۲۰ از «*ناهنجاری های بوروکراتیک*» در درون دولت کارگری سخن می گوید. تصفیه افراد جاه طلب هم چندان کاری را از پیش نبرد. حتی در زمان لنین هم همان کسانی که حزب را در کنترل داشتند در دستگاه دولتی هم کاملاً ادغام شده و آن را در چنگال خود گرفته بودند. ما در این جا وارد جزئیات این مبارزات در سال های آخر زندگی لنین نمی شویم (۷).

با مرگ لنین، اما، این مبارزات وارد مرحله جدیدی شد. در این شرایط بسیار حساس بود که درهای حزب بلشویک را تحت لوای پرولتیزه کردن بر روی هر کس گشودند تا از این طریق، یعنی با ظاهری «*دموکراتیک*» و با رأی اکثریت فرصت طلبان و جاه طلبان بتوانند کمونیست های انقلابی را از درون خفه کنند. آهاراتوس حزب - دولت و کل بوروکراسی نوپا به دور استالین گرد آمد و انقلابیون راستین در اپوزیسیون چپ و به دور تروتسکی جمع شدند. اپوزیسیون به نبردی بی امان و طولانی دست زد (۸). گفتگوی زیر که یکی از آخرین نشست های کمیته مرکزی حزب بلشویک با حضور تروتسکی انجام شد خود به بهترین وجهی گویای حداث این مبارزه است.

«مولوتف: حزب، راجع به آن چه نظری دارید؟»

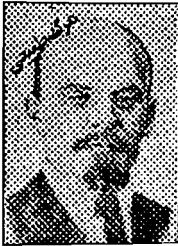
تروتسکی: شما حزب را خفه کرده اید!

استالین: فقط با یک جنگ داخلی می توان این کارها را برکنار کرد. «

و به راستی دومین جنگ داخلی هم به راه افتاد. درباره این جنگ که بیش از ده سال به درازا کشید و تمام دهه ۱۹۳۰ را در بر گرفت بسیار گفته و نوشته شده است. امروزه، با فروپاشی استالینیزم امکان روشن شدن حقایق و میزان جنایات رژیم استالین محتمل تر می شود. اما نکته بسیار حائز اهمیت را که در اکثر تحقیقات کمتر به چشم می خورد این است که نخستین قربانیان جنایات استالینیزم کمونیست های انقلابی بودند که سرسختانه علیه انحطاط رژیم مقاومت کرده بودند. استالین برای تثبیت رژیم ضدانقلابی خود ده ها بار بیش تر از مجموع کل حکومت های استبدادی ماقبل انقلاب کمونیست ها و سوسیالیست ها را نابود کرد. به طوری که در آستانه جنگ جهانی دوم بیش از چهل عضو کمیته مرکزی حزب بلشویک در دوران انقلاب به جز استالین و چند تن دیگر بقیه یا اعدام شده بودند و یا از سرنوشت شان اطلاعی در دست نبود. کلیه رهبران و فرماندهان ارتش سرخ به جوخه اعدام سپرده شده بودند. در این جنگ داخلی هم نظیر جنگ داخلی اول نبرد بر سرمرگ و زندگی يك انقلاب بود. در مورد اول انقلاب موقتاً در نبردش با بقایای نظام کهن و ضد انقلابی خارجی بیروز از ضحنه نبرد خارج شد، اما، در مورد دوم این ضد انقلاب داخلی که از بطن انقلاب فراروییده بود بیروز شد. این بار بوروکراسی ضد انقلابی کل نظام امپریالیستی جهان را هم در حمایت خود داشت.

بوروکراسی ضد انقلابی به رهبری استالین نه تنها کمونیست های مخالف خودش را، این انقلابیون راستینی که منافع دراز مدت طبقه کارگر را نمایندگی می کردند، نابود کرد بل که هم چنین به از میان برداشتن جناح فاسد و خائن خودش هم پرداخت. کنگره سال ۱۹۳۴ حزب بلشویک به نام کنگره « فاتحان » مشهور شد، چرا که در این کنگره بود که جناح استالین همه رقبای خود را از میان برداشت. اما سه سال بیش تر طول نکشید که همین به اصطلاح فاتحان هم همگی توسط استالین نابود شدند. اسناد اخیر نشان می دهد که تنها در طی سال ۱۹۳۷ بیش از سیصد و هفتادو

پنج هزار نفر در شوروی اعدام شدند، آن هم درست يك سال بعد از آن که رسماً پایان مرحله سوسیالیزم و آغاز مرحله کمونیزم در شوروی اعلام شده بود!



لنین



ترونتسکی



کامف



زینوویف



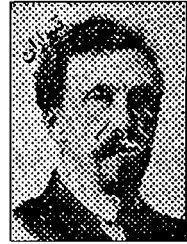
استالین



کولونتای



بوخارین



رایکوف



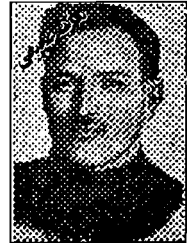
یوفه



اسمیلگا



استاسوا



آرتم



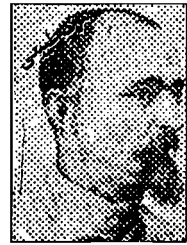
سوکولتیکف



نوگین



بابیف



دزرژینسکی



میلیونین



کرسینسکی



بوریتسکی



سوردلف



شومیان



برزین



مورانف



موروف

اعضای کمیته مرکزی حزب بلشویک در سال ۱۹۱۷. از این عده به جز
لنین و معدودی دیگر، بقیه تا سال ۱۹۴۰ توسط استالین نابود شدند.

آن چه بیش از همه راه را برای ضد انقلاب استالینی هموار نمود عدم
هوشیاری رهبران و کادرهای قدیمی انقلاب و واکنش به موقع نشان ندادن آن ها در
برابر خطر فزاینده بوروکراسی بود. فلاکت اقتصادی، فداکاری های بی حد،
فرسودگی های جسمی و شکست بی در پی انقلابات در دیگر کشورها از جمله
عواملی بودند که به دل سردی کارگران از مبارزه سیاسی و در نتیجه رشد
بوروکراسی و اختناق سیاسی انجامید. انقلابیون و اپوزیسیون حزبی تنها روزنه امید
احیای فعالیت های سیاسی توده ها را در شعله ور شدن انقلاب در اروپای پیش رفته
می دیدند. برای بسیاری چنین انتظاری چشم اندازی رؤیایی و خیالی بیش نبود. اما،

برای انقلابیون این امر به هیچ وجه چشم انداز رؤیایی نبود مگر این که اصولاً بپذیریم که در انتظار انقلاب بودن خود رؤیایی بیش نیست! این که در تمامی دهه ۱۹۳۰، در اوج کشتارهای استالین، شوروی استالینیستی و شخص استالین مورد ستایش و تمجید سیاست مداران و روشن فکران لیبرال اروپایی واقع می شود را باید دقیقاً در « واقع بینی » استالین در مردود شناختن انقلاب جهانی و اتخاذ نظریه « سوسیالیزم در یک کشور » دانست.

از سال ۱۹۲۸ به بعد بوروکراسی کشاورزی را با زور و به بهای جان میلیون ها روستایی اشتراکی کرد. در طی این فرآیند ده ها میلیون روستایی نابود و یا نفی بلد شدند. در سرتاسر روسیه مجموعه عظیمی از صنایع کشاورزی دولتی ایجاد شد و کل جمعیت را تحت رژیم ترور و وحشتی که تاریخ نظیرش را تا آن زمان به خود ندیده بود به اخیه کشیدند. نه تنها بورژوازی بلکه خرده بورژوازی را هم يك شبه از میان برداشتند. تمامی اقتصاد خرد و کلان کشور را دولتی کردند - دقیقاً همان برنامه که بعد ها رژیم پل بت، این فرزند خلف استالینیزم در کامبوج پیاده کرد.

يك طرح بنای سوسیالیستی با چنین ابعاد وسیعی را هیچ کس تا آن زمان حتی برای يك کشور سرمایه داری پیش رفته و کاملاً صنعتی پیش بینی نکرده بود، چه رسد به روسیه عقب افتاده! برای بوروکراسی ضدانقلابی انحصار کامل کل اقتصاد توسط دولت در واقع ابزار کلیدی ای بود برای به انحصار کامل خود در آوردن قدرت سیاسی و کنترل کل دستگاه دولتی. از این طریق بوروکراسی هم رقبای بورژوازی و خرده بورژوازی اش را نابود کرد و هم سرکوب سیاسی کامل و دائمی طبقه کارگر را اعمال می کرد. هیچ مارکسیستی هیچ گاه يك چنین تمرکز قدرت اقتصادی در دستان دولت را پیش بینی نکرده بود. واضح است که تمرکز يك چنین قدرت اقتصادی به يك قدرت دولتی ستم گر و جبار هم نیاز داشت. مارکس و انگلس همواره نسبت به خطر انحطاط « کمونیزم سرباز خانه ای » در يك کشور عقب افتاده

هشدار دادند. آنان هیچ گاه نظام شوروی استالینیستی و مدل کمونیسم پل پتی را حتی در بدترین کابوس های شان متصور نمی شدند. این ها واقعیاتی هستند که هم بر کمونیست ها آشکار است و هم بر لیبرال ها. تفاوت، اما، در این است که لیبرال ها (همین طور کمونیست های لیبرال) فقط به محکوم کردن اخلاقی ترور بسنده می کنند، آن هم نه همیشه و در هر موردی، ولی مارکسیست ها در عین آن که سعی در شناختن مکانیزم تراژدی دارند برای فهم مکانیزم رهایی از آن هم تلاش می کنند.

بوروکراسی با حربه انحصار تجارت دولتی و به کمک ماشین نظامی غول پیکر در تلاش ایجاد یک نظام اقتصادی ویژه بسته و خود بسنده ای بود که می بایست به رقابت با سرمایه داری جهانی بپردازد. دقیقاً نظیر تجارب سوسیالیست های تخیلی سده گذشته. رقابت اقتصادی و نظامی با غرب همواره معضل اصلی رژیم های استالینیستی در مناسبات شان با کشورهای پیش رفته بوده است. این همان قدر به ناکجا آباد راه داشت که تجارب سوسیالیست های تخیلی در گذشته.

با توجه به موقعیت جهانی چنین نظامی در یک دنیای ناجور، وجود و حفظ یک ارتش عظیم برای رژیم مسأله مرگ و زندگی بود. هزینه نگه داری یک چنین ارتشی در مقایسه با رقابیش در دنیای سرمایه داری به مراتب سنگین تر برایش تمام می شد. تنها چنگال آهنین خفقان سیاسی و استبداد دولت های استالینیستی بود که می توانست مردم این کشور ها را آن چنان آمیزه و پراکنده کند که به چنین فداکاری های عظیمی آن هم برای چنین سال های طولانی تن در دهند. همان طور که جنگ ویتنام نه فقط به لحاظ نظامی بل که به لحاظ سیاسی هم موجب عدم ثبات در امریکا شد، دخالت نظامی شوروی در افغانستان هم ویتنامی شد برای شوروی که فروپاشی نهایی استالینیزم را تسریع نمود.

از استالین تا گورباچف دوران پُر از تضادی بود. مبارزه بین طبقه کارگر از یک سو و بوروکراسی از سوی دیگر. بوروکراسی در تلاش آن بود که خود را به طبقه

حاکم تبدیل کند، اما، هنوز امکانات این امر را نداشت. هدفش پیاده کردن اقتصاد بازار سرمایه دارانه بود. در برابر آن هیچ نیروی سیاسی متشکل و با برنامه سوسیالیستی وجود نداشت. طبقه کارگر در طی ده ها سال سلطه استالینیزم کاملاً از هم پاشیده، فاقد تشکیلات و فاقد آگاهی طبقاتی بود.

فروپاشی ایدئولوژیکی استالینیزم به واسطه تبلیغات متمرکز و نظام واره دیگر طبقات متخاصم نظیر فروپاشی نظام کهن فرانسه در اواخر قرن هیجدهم رخ نداد. فروپاشی از زمانی آغاز شد که رهبران به این نتیجه رسیدند که باید نظام اقتصادی را اصلاح کرد. آنان، اما، فاقد ابزارها و امکانات لازم جهت اصلاحات اقتصادی بودند. از این جا بود که مردم دیگر باورشان را به نظامی که خود را بی اعتبار کرده بود از دست دادند.

روند فروپاشی نهایی نظام مدت ها قبل از ۱۹۸۵ شروع شده بود. این روند بدون گورباچف هم کماکان به جلو می رفت. نقش گورباچف این بود که آن را تسریع کرد بی آن که خود بدان واقف باشد. او بر نقطه حساس نظام انگشت گذاشت، او نقش مرکز را تقلیل داد. وجود مرکز، اما، برای حفظ کل نظام حیاتی و بی چون و چرا بود. او با کاهش نقش مرکز تا حدودی ابزارها و نهادهای سرکوب را به کنار گذاشت. در این جا بود که نظام با سرعت بی سابقه ای شروع به تجزیه و فروپاشی کرد. کودتای نافرجام به واقع هدف اش احیای قدرت مرکز بود. اگر کودتاچیان موفق می شدند تنها می توانستند فروپاشی کل نظام را کمی به تأخیر اندازند و بس.

این که چرا نظام توانست چنان جان سختی از خود نشان دهد و برای ده ها سال دوام آورد را باید در آن چه تروتسکی آن را «فرمان روائی بر کار» در طی سال های ۱۹۴۰ - ۱۹۲۰ می نامید، دید. یعنی توانایی رژیم در به اختیار داشتن نیروی کار. زمانی که منبع این نیروی عظیم خشکید، یعنی دهه ۱۹۷۰، زمانی که کار خاص می شود، یعنی کار ماهر و تخصصی، دیگر رژیم قادر نیست که برنارسانی ها و نازل

بودن سطح بار آوری نیروی کار فاقد آید. در این مرحله است که نظام در سراسری سقوط قرار می گیرد.

فروپاشی اقتصادی با فروپاشی اخلاق، اعتماد، احترام و سرانجام فروپاشی کل نظام بوروکراتیک همراه بود، گورباچف این به اصطلاح منجی نظام سراسر پوسیده شوروی زیر ضربات شلاق رقابت با غرب بود که اصلاحات را هدف برنامه خود قرار داد. اما همان طور که اصلاحات دهه ۱۹۶۰ خروشچف نتوانست بر سنگینی و سختی بوروکراسی فائق آید، از گلاسنوست و پروسترویکا هم معجزه ای بر نمی آمد.

انحصار تنها « حزب » حاکم شروع به تَرَک برداشتن کرد. شل شدن جو اختناق سیاسی به سرعت به حیطة اقتصاد هم سرایت کرد. در دهه ۱۹۵۰ خروشچف به درستی و عاقلانه به بوروکراسی گوشزد می کرد که دشمن اصلی درپیش برد اصلاحاتش همانا از کنترل خارج شدن جنبش ها و اعتراضات « خود به خودی » می باشد. سی سال بعد بوروکراسی به مراتب کمتر از اسلافش در کنترل بر این « خود انگیختگی » موفقیت داشت.

یلتسین، این عوام فریب فاقد کمترین اصول، که انسان را به یاد موسولینی می اندازد، علیه « حزب کمونیست » به توده ها متوسل می شود. وی با عنوان منتخب مستقیم مردم، مزیتی که گورباچف فاقد آن بود، گورباچف را به مبارزه می طلبد. آری گورباچف هم نظیر لویی شانزدهم قربانی هرج و مرجی شد که خود به راه انداخته بود. کودتای نافرجام اوت ۱۹۹۱ ضربه نهایی را بر حزب کمونیست وارد آورد. چرا که بوروکراسی دولتی نه تنها دیگر نیازی بدان نداشت، بل شدیداً آن را در برابر برنامه های آتی اش دست و پا گیر و مزاحم می دید. بوروکراسی با تلنگری حزب را هم چون لباس چرکینی که دیگر بدان نیاز نداشت، به دور انداخت و خود را از شرش خلاص کرد. ضعف و بی برنامهگی کودتاچیان که مهم ترین خصیصه کودتا

بود هم معرف همین امر بود.

در آبان ماه ۱۳۷۰، کیهان هوایی گفت گویی با نورالدین کیانوری، دبیر اول وقت حزب توده ایران، پیرامون روی دادهای اتحاد شوروی انجام می دهد. محور این گفتگو شکست کودتای نظامی ۱۹۹۱ و علیه سیاست های گورباچف بود. در سال ۱۳۷۶، یعنی ۶ سال بعد از این مصاحبه نشریه « راه توده »، ارگان « توده ای های /صیل» آن را چاپ می کند. دلایل انتشار مجدد این گفتگو را بهتر است از زبان خود نشریه بشنویم:

« ... شاید بتوان با جسارت گفت آن چه بر آن گفتگو مطرح شد بعد ها به تدریج و به عنوان اسناد رسمی از سوی احزاب کمونیست دیگر کشور های جهان نیز انتشار یافت ... اهمیت این موضع گیری بر آن است که بلافاصله پس از شکست اقدام نظامی اعلام شد و با روند رویداد ها بر اتحاد شوروی بر حال مخالفت می شد که گورباچف همچنان به عنوان سکان دار تحولات به کار خود بر مسکو ادامه می داد و همه احزاب کمونیست جهان با احتیاط بسیار بر باره سرانجام این تحولات منفی اظهار نظر می کردند» (۹).

اما ببینیم کیانوری این رویداد را چگونه تفسیر می کند که شش سال بعد « راه توده » آن را در اثبات نبوغ مارکسیست تمامی اعصار و قرون تجدید چاپ می کند. کیانوری می گوید:

« ... فروپاشی اتحاد شوروی خیانت بسیار عظیمی به مردم شوروی بود... بل که خیانت به تمام بشریت آزادی خواه جهان، خیانت به آن مردمی که به شوروی به عنوان پایگاه علیه امپریالیزم امریکا از آنان دفاع می کرد... آن کشوری که امید و آرزوی شان را به آن بسته بودند نه به یک دوست که به یک دشمن، بلکه به یک پل که به یک پایگاه دشمن تبدیل شده است و این خیانت عظیمی به همه آن ها است... بعد از فوت برژنف ... آنترف

به دبیر کلی حزب کمونیست شوروی رسید. رویدادهایی که منجر به فروپاشی اتحاد شوروی شدند را از این زمان باید پی گرفت. آنرپف شخصیت برجسته ای بود. او کمونیست برجسته و دارای شخصیت استوار بود [بی جهت نبود که سال ها « رئیس قنر قنرت ک . گ . ب ، پلیش مخفی مخوف بود] ... با کمال تأسف عمر او چندان کفاف نداد. گورباچف بدین ترتیب به دبیر کلی حزب کمونیست اتحاد شوروی رسید و این اشتباه بزرگی بود. این انتخاب بر شرایطی انجام گرفت که تمام رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی به این نتیجه رسیده بود که با یک بن بست سیاسی ناشی از سیاست های برژنف رسیده است و باید تغییرات بنیادی بر آن بوجود آورد...

او گام هایی برداشت که بر مجموعه نظام جهانی ضروری بود. البته نه این که او اختراع کرد بل که غیر قابل اجتناب بود و به همین دلیل هم مورد پشتیبانی مردم قرار گرفت... بر این جا گورباچف و دار و دسته اش نو اشتباه سرنوشت ساز کردند. یکی بر شیوه انجام این اقدامات بود. شیوه هایی که او اتخاذ کرد از جهتی درست بود. مثل دادن آزادی به مردم، ولی این آزادی تا آن حد که هر ماجراجوی مفتضحی موفق شود روزنامه ای درست کند. این دیگر آزادی نبود. به این اسپیک می گویند. هر کسی می توانست به کثیف ترین شکل هر مزخرفی را بنویسد و پخش کند. رادیو آزاد داشته باشد و برنامه پخش کند. بر حالی که بر هیچ کجای اروپا چنین آزادی وجود ندارد [حتی حکومت آخوند ها هم اختناق سیاسی شان را چنین توجیه نمی کنند!] اشتباه نوم نشناختن دشمن خونی انقلاب و کمونیزم و اتحاد شوروی یعنی امریکا و امپریالیزم بود... بلافاصله از طرف سازمان جاسوسی سیا بو مأمور به شوروی اعزام شدند... نتیجه اولین اشتباه گورباچف عبارت از توسعه هرچ و مرج بود... نتیجه اشتباه

نوم، یعنی نشناختن دشمن، میدان دادن به امثال یلتسین بود...

بدین ترتیب عقب نشینی گورباچف که از دوران پیش از کودتا و تشکیل کمیته اضطراری شروع شده بود، گام به گام عمیق تر شد تا جایی که امریکا مستقیماً دستور می دهد و آقای گورباچف عمل می کند...
به نظر من تشکیل کمیته اضطراری [منظور کمیته کودتا چیان] یک ضرورت تاریخی بود، ولی متأسفانه زمانی عمل کرد که دیگر دیر شده بود و با وجود امکانات فوق العاده و وسیع ولی تدارک فوق العاده کم و غلط شکست خورد. به وضع حزب بر این دوران باید توجه کرد... تمامی رهبری حزب بدون استثناء مخالف گورباچف و موافق اقدام نظامی بودند... اما اقدام نظامی با کمال تأسف نتوانست موفق شود: این که چرا این اقدام به شکست انجامید، باید بر فعالیت های امپریالیزم بر این دوران بر روسیه توجه کنیم... از یک صنویست میلیون کارگر شوروی تنها چند هزار نفر از اعتصاب حمایت کردند...

بنابر این علت شکست اقدام فوق العاده را باید بر عوامل دیگری جستجو کرد. علت واقعی آن بود که از ابتداء تصمیم غلطی مبنی بر جلوگیری از خون ریزی گرفته بودند [چه شباهت باور نکردنی ای بین این نظریه کیانوری و نظریه های ژنرال های ارتش شاهنشاهی برمورد دلایل شکست رژیم سلطنت] . بر حالی که دشمن با تمام قوای خود وارد میدان شده بود [منظور تظاهرات آرام و مسالمت آمیز توده ها است!] به آن ها دستور دادند نباید خون از دماغ یک نفر جاری شود و این محال است. دست کم، اولین کاری که رهبری اقدام نظامی باید می کرد اشغال ستاد دشمن بود و برای این کار ممکن است چند ده نفر کشته شوند، و این هم لازم است و باید بشود... بهترین اظهارات همان مطالبی است که گراچف رئیس سازمان اطلاعات و امنیت بیان داشت. او گفت « من هیچ عملی نکردم

که از آن پشتیبان باشم و اگر می توانستم سه روز تاریخ را به عقب برگردانم، به گونه دیگری عمل می کردم». یعنی بدون تر نظر گرفتن نظر آقایان « ضمناً » کاری را که مصلحت می دانستم می کردم...

ما از این رو بخش های اصلی این گفتگو را باز گو کردیم که می پنداریم وی نظرات استالینیست های ایرانی در رابطه با فروپاشی نهایی شوروی را به بهترین وجهی و با صراحت بیان کرده است. در این سناریو همه حضور دارند جز بازی گران اصلی نمایش نامه ، یعنی توده های مردم. بیشتر به فیلم های جاسوسی دوران جنگ سرد شباهت دارد تا يك تحلیل مارکسیستی از فروپاشی جامعه ای که از نظر نویسنده این رمان سیاه، تا يك روز قبل از کودتا « مهد سوسیالیزم » و امید و آینده بشریت محسوب می شد. می توان حدس زد که اگر رهبری کودتا به دستان با کفایت کیانوری سپرده می شد با توجه به شهامت و دلوری ای که در مقایسه با ژنرال های کودتاچی نازک دل در او سراغ داریم، حتماً به جای استفاده از تانک های جنگی ارتش قراردادی که دیگر کاری از دست شان بر نمی آمد، به عیب هسته ای متوسل می شد تا با کشتار بیش از يك صد میلیون کارگران روسی حامی امپریالیزم جهانی و دشمنان قسم خورده کمونیزم و در جهت حفظ قدرت چند صد ژنرال و چند هزار عضو حزب ، کمونیزم و بشریت را نجات دهد. البته خبرنگار کیهان هوایی هم که به احتمال زیاد از توده ای های اصلی است که برای استقرار کمونیزم در ایران مجبور شده است که به توصیه رهبرانش رد گم کند و در قالب یکی از « سربازان امام زمان » در آید، هنوز آن چنان تحت تأثر شهامت و رشادت های فوق بشری این فدایی راه کمونیزم در زندان اوین قرار داشت که فراموش کرد از وی بپرسد بس چرا خود در مقابله با کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ چنین نکردید؟ شاید هم خبرنگار کذایی با مطالعه صفحات « راه آزادی »، ارگان بخش دیگری از توده ای های یتیم شده ای که به دنبال قیم جدیدی می گردند، پاسخ اش را از قبل دریافت کرده بود. مسأله دیگر نه

چانه زدن بر سر کمی و یا زیادی شهامت و رشادت، بل که اصولاً تعیین جبهه است. در این نشریه در يك سلسله مقالاتی که به بررسی مجدد کودتای ۲۸ مرداد و نقش حزب توده می پردازد، کیانوری آشکارا به مأمور سرویس های جاسوسی غرب بودن متهم می شود. مسؤولیت این اتهامات با نویسندگان این مطالب و مسؤولین « راه آزادی » است (۱۰). ما را با هیچ يك از این دو جناح کاری نیست.

هنوز هم بسیاری از استالینیست ها و استالینیست های سابق، آن چه را که در شوروی و اروپای شرقی روی داد را نفهمیده اند و در آرزوی بازگشت روزهای خوش گذشته، مواضع شان هم با بالا و پایین رفتن آراء احزاب کمونیست شوروی و سایرکشورهای اروپای شرقی درانتخابات تغییر می کند. آن ها هنوز نفهمیده اند که اولاً این احزاب دیگر آن احزاب پیشین نیستند ، ثانیاً اصولاً همه را لولو برده است!

در تاریخ معاصر شاید به استثنای خلع موسولینی و فروپاشی فاشیسم در ایتالیا، هیچ گاه شاهد يك چنین فروپاشی سهل نظامی که آن چنان قدرتمند می نمود، نبوده ایم! تجربه سقوط امپراتوری آلمان در سال ۱۹۱۸ شاید قیاس مناسب تری باشد. نظام شوروی رژیمی بود که يك جنگ طولی المدتی را باخت. نه يك جنگ نظامی، بل که يك جنگ سرد اقتصادی و تکنولوژیکی. نبردی که شکستش محتوم بود. شوروی درپنجاه سال پیش می توانست با جوامع غربی به رقابت بپردازد. این رقابت، اما، غی توانست برای همیشه ادامه یابد. دلیل این مطلب را باید در نظام اقتصادی و سیاسی بوروکراتیک آن جستجو کرد. تحلیلی که شصت سال پیش تروتسکی از نظام روسیه استالینیستی آن دوران به دست داد کماکان صادق بود:

« نقش مترقی بوروکراسی شوروی تا زمانی ادامه دارد که هم

خود را وقف وارد کردن و به کارگیری مهم ترین تکنیک های سرمایه داری

می کند. می توان با تصور فرامین بوروکراتیک کارخانه های عظیمی را

مطابق الگوهای حاضر و آماده غربی ایجاد کرد. اما هر چه بیشتر جلو

رویم مسأله کیفیت نقش برجسته تری بر اقتصاد بازی خواهد کرد. کیفیت اما، هم چون ماهی ریز و ظریفی است که به سهولت از میان انگشتان بوروکراسی لیز می خورد و بر می رود!... در يك اقتصاد بولتی؛ کیفیت نه تنها وجود دموکراسی برای تولید کنندگان و مصرف کنندگان را می طلبد، بل که آزادی انتقاد و به دنبال آن ابتکار از ملزومات بی چون و چرای آن است» (۱۱).

روسیه استالینیستی الگویی شد برای توسعه اقتصادی کشورهای عقب افتاده. این رژیم، اما، هیچ گاه نتوانست به استقرار يك نظام اقتصادی خودکار و خودبسنده بیانجامد. در این فاصله هم مفهوم « برنامه ریزی » لوث و بی اعتبار شد. امروزه احزاب حاکم و بخش های قابل ملاحظه ای از روشن فکران حامی و مجری رژیم های استالینیستی در این کشور ها بازگشت نظام سرمایه داری را تنها راه علاج در برابر ورشکستگی کامل استالینیزم اعلام می کنند. هم گورباچف و هم یلتسین هر دو همین راه حل را پیشنهاد می دادند. اختلاف شان تنها در نحوه و آهنگ پیاده کردن آن بود. دولت های بعد از فروپاشی جملگی خود را متعهد به پیاده کردن سرمایه داری می دانند. در دنیای سرمایه داری کنونی که بورژوازی چیزی نیست جز مجموعه ای از شبکه های بین المللی مافیا و کانگستر های جهانی، در دنیایی که بازار به مفهوم واقعی اقتصادی آن در حاشیه بوده و نقشی ندارد، این ناجیان درصددند که مکانیزم بازار سرمایه دارانه را با صدور فرامین از کاخ کرملین به راه اندازند!

شاید پس از سال ها هرج و مرج، قحطی، فلاکت و جنگ ها و فجاجیع غیر قابل پیش بینی دیگر موفق شوند که زمان لازم و سرمایه لازم برای آن را بخرند! از امروز تا پیاده کردن آن سرمایه داری مورد نظر بوروکرات ها، که در بهترین حالت چیزی بیش از نمونه های امریکای لاتین و هند نخواهد بود، که البته راه بسیار طولانی در پیش خواهد بود، بدیل محتمل تر از دیگران همانا رژیم های اتوریتر

متکی به ارتش خواهد بود. الگوی انتقالی تا آن زمان برای پلتسین و شرکا الگوی چین خواهد بود که هم پالگی های استالینست جنایت کارشان در حال پیاده کردن اقتصاد بازار هستند. این که کی سرمایه داری در شوروی کاملاً احیاء شود امر دیگری است. شاید تا آن زمان، آن هم در بهترین حالت، شاهد مجموعه ای از بدترین های دو نظام استالینیستی و سرمایه داری باشیم. یعنی، در عین آن که بخش اعظمی از دستگاه نظام قدیم امتیازات خود را کماکان حفظ می کنند شاهد انقیاد سرمایه و بازار هم باشیم: کالایی شدن نیروی کار، بی کاری توده ای، معیار های بهره دهی سرمایه دارانه در واحد های تولید و نظایر آن ها.

ظهور يك رژيم اتوریتر هم چندان بعید نیست. شاید این تنها راه حل واقعی برای احیای کامل نظام سرمایه داری باشد.

در گذشته هم بوروکراسی های استالینیستی و هم طبقات حاکم در کشور های سرمایه داری دست در دست هم اصرار داشتند که استالینیزم را به جای سوسیالیزم به توده ها معرفی کنند. استالینیزم با توجه جنایات و توحش اش به نقاب و حربه انقلاب نیاز داشت. سرمایه داری جهانی هم برای اثبات این که انقلاب به بربریت و توحش منتهی می شود به استالینیزم نیاز داشت. امروزه هم پس از فروپاشی استالینیزم باز هم هر دو جبهه به یکدیگر نیاز دارند تا انقلاب را مترادف با فاجعه به توده ها بقبولانند. بوروکراسی های استالینیست به بازار جهانی نیاز دارند و حاکمان دنیای سرمایه داری هم به بازار روسیه. امروزه هم چون در گذشته هر دو جبهه با هم متحد شده اند تا صدای سنت های سوسیالیستی راستینی که به مبارزه با هر دو جبهه برخاسته اند را در حلقوم خفه کنند.

بدین ترتیب تعجیبی ندارد که در این مسابقه ای که علیه انقلاب اکتبر به راه افتاده است هر دو جبهه سعی می کنند که گوی سبقت را از یکدیگر برابند. امروزه در روسیه تاریخ انقلاب اکتبر را برای صدمین بار باز نویسی می کنند. این بار جای

تحریفات و جعلیات مورخان استالینیست را نوشته جات و آثار افسران و ژنرال های دوران تزار پر می کنند.

کمونیزم اروپایی که سال ها است مقوله انقلاب در کشورهای پیش رفته صنعتی را در موزه عقاید عتیقه دفن کرده بود این بار نه تنها فرصت مناسبی یافت که از شر واژه «کمونیزم» هم خود را برهاند و به «جپ دموکرات» متحول شود بل که مناسبتی یافت تا انتقامش را از انقلاب اکتبر هم بگیرد. دبیر کل حزب کمونیست انگلیس [البته قبل از تغییر نام] به نیابت از سوی دیگر احزاب برادر می گوید:

« اصولاً انقلاب اکتبر از همان نخستین روزها به خطا رفت » (۱۲).

هاوبزبام، این مورخ کمونیست صاحب نام می نویسد:

« از آغاز جنگ جهانی اول تا پایان جنگ جهانی سوم بر طی
بیش از نیم قرن دنیا يك سری رویدادهای فاجعه آمیزی را پشت سر
گذاشت که پیامد های ناهنجاری بر جای گذاشتند که انقلاب اکتبر محتملاً
دبیر پای ترین آن ها بود ».

وی بر این باور است که لنین نمی بایست به انقلاب اکتبر دست می زد. وی

می نویسد:

« تربین مارکسیست ها، حتی بر خود روسیه افرادی نظیر
منشویک ها، پلخانف و سایرین بودند که به این نظر اعتقاد داشتند.
پلخانف، این پدر مارکسیزم روسیه به لنین گوش زد می کرد که فقط شکلی
سوسیالیستی امپراطوری چین را می توانید مستقر سازید (۱۳).

جو سلوو، دبیر کل حزب کمونیست افریقای جنوبی هم برای آن که حزمش
را در راستای مشی فرمیستی احزاب برادر بزرگتر هماهنگ کند به جمع این
ارکستر گوش خراش پیوسته و انقلاب اکتبر را زیر علامت سؤال می برد. وی می

نویسد:

« حتی بسیاری از رهبران برجسته انقلاب اکتبر (نظیر تروتسکی، بوخارین، کامنف و رادک) که از مخالفان سرسخت استالین بودند، سال ها قبل از آن که استالین بر مرکب قدرت سوار شود به لحاظ تنوریک بر استقرار استالینیزم نقش داشتند و بر عمل هم به تشویق او پرداختند» (۱۴).

این استالینیست سابق امروزه تروتسکی و سایر قربانیان استالینیزم را مسئول استالینیزم می داند! استالینیزم حتی پس از مرگش هم کماکان همان نقش ضدانقلابی همیشگی اش را بازی می کند.

از آن جایی که سال های مدیدی است که استالینیست ها بند ناف ارتباط سوسیالیزم به مبارزات طبقه کارگر را بریده اند بازگشت شان به مارکسیزم انقلابی حتی بعد از گسست شان از استالینیزم تقریباً غیرممکن است، چرا که تسلیم و کرنش در برابر دولت قوی ای که خود را سوسیالیست بنامد همواره از ارکان اصلی ایدئولوژی استالینیزم بوده است. به همین خاطر جای تعجبی هم ندارد که با فروپاشی این دولت های بسیار قوی « سوسیالیستی » اچان استالینیست ها به سوسیالیزم هم فرو بریزد.

در مورد استالینیست های ایرانی، اما، ضرورتی به قلم فرسایی نیست. تاریخچه و کارنامه اشان چنان بر اذهان دو نسل گذشته و معاصر سنگینی می کند که حتی فجایع رژیم آخوند ها هم کمکی به زدودن و یا کاستن آثار منفی آن، دست کم تا سال های سال، نمی تواند بکنند.

آنان نیاز به فروپاشی شوروی نداشتند تا به همان نتایج برسند که دیگر استالینیست ها به واسطه اش بدان رسیدند. ضربه ای که به عنوان پاداش از رژیم دریافت کردند آن ها را از سده هجری^ت به ناگهان به سده بیست و یکم میلادی پرتاب کرد. این پرش عظیم زمانی و مکانی چنان به فعالیت سلول های مغزی آنان شتاب بخشید، به طوری که يك شبه نه تنها کلیه تئوری های ورشکسته لیبرالیزم، سوسیال

دموکراسی و اروکمونیزم را جذب کردند، بل که آخرین دست پخت آشپزخانه بورژوازی جهانی هم نظیر «پسا مارکسیزم»، «پسا مدرنیزم» و هزار و یک «پسای» دیگر را هم از هضم رابعه گذراندند.

معروف است که معمولاً تراژدی در شکل کمیک خود را تکرار می کند. تو گویی، اما، «روشن فکر» جهان سومی تبحر خاصی دارد که هر دو را به فاجعه تهوع آور بدل کند. باور ندارید با یکی از این موارد فراوان نگاه کنید:

«... مقدمه ولایت فقیه [منظور کتاب خمینی است] از لحاظ

متدیک شباهات عجیبی به شیوه برخورد لنین در کتاب بولت و انقلاب با

آموزش مارکس دارد!... جالب توجه است که بخش تشکیلات کتاب ولایت

فقیه برای عمل کردن «انقلاب سیاسی اسلامی» شباهت هایی به «چه باید

کرد؟» لنین دارد» (۱۵).

استالینست دپروزی ما، در ایامی که هنوز «لنینیست» بود با رجوع به کتاب «امپریالیزم به مثابه» لنین ضد امپریالیست بودن امام خمینی اش را می خواست به توده ها حقنه کند. او امروزه هم در حالی که در جشن های حزب کمونیست فرانسه در عین صرف ودکای روسی (نوستالژی گذشته) و خاویار ایرانی (باز هم همان بیماری) می آموزد که «لنینیزم» را مسئول فجایای سده معاصر بداند. اینک استالینست سابق جهان سومی که امروزه به کاریکاتور استالینست سابق اروپایی تبدیل شده، این بار «لنینیزم» را در کتاب «ولایت فقیه» کشف می کند! انسان بی اختیار به یاد این جمله شاعر می افتد که «هنر نزد ایرانیان است و بس». زهی به این وقاحت و جهالت! غمی دانیم که پلتسین بر سر «آکادمی علوم و مارکسیزم - لنینیزم» چه آورده است. به یقین اگر هنوز وجود داشته باشد اعضای آن بدون تردید این اندیشمند بی همتا را به عنوان عضو افتخاری بین خود خواهد پذیرفت!

آن چه بیشتر مایه شگرفی است، همانا واکنش آن گروه از مارکسیست های ضد استالینیستی است که در پی فروپاشی استالینیزم برخورد مشابهی به انقلاب اکتبر ابراز داشته اند. برای مثال: بلاک برن، سردبیر نشریه «نیولفت ریویو» می نویسد:

«مارکسیزم نمی تواند از سرنوشت انقلاب خود را برهاند...! لنین هم نمی تواند گریبان خود را از بار مسؤولیت آماده سازی شرایط و زمینه برای [به قدرت رسیدن] استالین خلاص کند. چرا که با عرض معذرت باید بگویم که وی یک اندیشمند منسجم و نظام مندی نبود (۱۶).
پل هرست، مارکسیست ضد استالینیست سابق می نویسد:
«عزم راسخ لنین برای ایجاد یک جامعه بهتر دیدگاهی تخیلی بود که به گونه ای اجتناب ناپذیر به انحصار قدرت توسط حزب بلشویک، به یک نظام کنترل پلیس مخفی، و به یک نظام سانتالیزم دموکراتیک به گوهر اتوریتر انجامید» (۱۷).

چنین برخوردهایی صرفاً به سوسیالیست ضد استالینیست در اروپای غربی ختم نمی شود. آدام میشینیک که از سوسیالیست های ضد استالینیست و از رهبران جنبش همبستگی در لهستان بود از «سوسه های توتالیتز» جناحی در همبستگی که برای تسخیر قدرت مبارزه می کرد سخن می گوید» (۱۸). بوریس کاگارلینسکی، سوسیالیست روسی، هر چند برخوردش به انقلاب اکتبر در مقایسه با دیگران منصفانه تر است اما می گوید:

« حزب لنین تا حدود زیادی حزب پطر کبیر بود تا حزب کارل مارکس، چرا که قبل از هر چیز دیگری در تلاش آن بود که اشکال تشکیلات غربی را در روسیه تقلید کند... روش های دیکتاتورمآبانه پرولتاریای غرب را از انقلاب فراری داد... پیامد منطقی این واقعیت که

بلشویک ها تفکیک ناپذیری اصول دموکراتیک را بر مد نظر نگرفتند، به قدرت رسیدن استالین بود» (۱۹).

طعنه تلخ تاریخ آن که حتی در بین آن دسته از سوسیالیست هایی که سال های سال خواهان فروپاشی رژیم های استالینیستی بوده و در این راه مبارزه می کردند، بسیاری خود آخرین قربانیان استالینیزم شدند.

امروزه اگر مارکس زنده می بود در حالی که از عدم تحقق آمال سیاسی - اجتماعی اش بسیار ناخرسند می شد، اما، درعین حال اثبات به گونه درد آور و طعنه آمیز اصول متدلوزیک اش احتمالاً تا حدودی موجب تسلی خاطرش می شدند. روش و روی کرد مارکس قبل از هر چیز دیگری دیالکتیکی بود. او با روش و وسواس خاص خودش واقعیت ها را زیر ذره بین تجزیه و تحلیل می برد و بیش از هر چیز دیگری نسبت به تغییرات دائمی شان که ناشی از تضاد ذاتی اجزاء مشکله اشان هستند حساسیت نشان می داد. او شاید آخرین نفری می بود که تداوم جان سخت اسامی تحت تأثیر قرارش می دادند. برای او کاملاً روشن و مسلم بود که آن چیزی که حیاتش صدسال بعد از تأسیس بین الملل سوسیالیست به سر آمد تنها در اسم و به گونه ای نمادین به آن « دیکتاتوری پرولتاریا » بی که او و انگلس آن را پرده بعدی از درام پیش رفت بشریت متصور شده بودند، شباهت داشت.

او هیچ گاه از ایده پیش رفت سر راست و بی گسست بشریت نه تنها در گذشته اش کم ترین کلامی بر زبان نیاورده بود، که حتی آینده بشریت را هم چنین نمی دید. « هیجدهم برومر لویی بناپارت » صرفاً به خاطر بیان این ایده که تراژدی های تاریخی خود را در قالب کمدی تکرار می کنند شهرت نیافته است. در آن هم چنین آمده است که :

« ... بوارون و انقلاب های پرولتری دائماً خود را نقد می کنند.

بر مسیر حرکت شان دائماً از حرکت باز می ایستند. تو گویی به عقب باز

می‌گردند تا آن چه را که انجام داده بودند بار دیگر از نو آغاز کنند. نقاط ضعف و تنگ نظری های تلاش های پیشین خود را به سخره گیرند. توگویی خصمشان را برای این بر زمین می‌کوبند که از زمین نیروی تازه ای بگیرند تا در مصاف بعدی غول آساتر از گذشته در برابرشان قد علم کنند. در این مصاف ها آن ها در برابر ابهت و عظمت بی پایان هدف هایشان مداوماً خود را پس می‌کشند تا سرانجام اوضاع و احوال پدید آید که دیگر هر گونه عقب‌گردی ناممکن شود و خود شرایط بانگ برآورد که گل همین جا است، همین جا برقص».

مارکس این کلمات را صد و پنجاه سال پیش در شرایط کمابیش مشابهی با امروز نوشت.

مارکس اگر در آستانه جنگ جهانی اول زنده می بود عمل کرد احزاب سوسیالیست شاید رعشه بر اندامش می انداخت، مطمئناً خشم و نفرت بی پایانی را ، در او بر می افروخت، اما، به هیچ وجه تعجبش را بر نمی انگیخت. فراموش نکنیم که مارکس در دوران حیاتش تزلزلات، نکات ضعف و عدم شناخت صحیح حزب سوسیال دموکرات آلمان را شدیداً زیر ضربات انتقاد گرفته بود. با تجزیه و تحلیل رویداد ۱۹۱۴ و شرایطی که در آن تکوین یافت او به احتمال یقین آن فاجعه را محصول ارزش های بورژوایی می دانست که احزاب کارگری نتوانسته بودند خود را از شرشان برهانند. بی شک او هیجدهم برومر لویی بناپارت دیگری شاید تحت عنوان «۴ اوت کائوتسکی» می نوشت، چرا که او به این که پرولتاریا در طی تجارب، در ازمدت به ایجاد آن جنبشی که قادر به تحقق تکالیفش باشد، سخت امان داشت.

اما اگر در زمان انقلاب اکتبر زنده می بود بین دو مشی لنین و کائوتسکی کدام يك را تأیید می کرد؟ آیا انقلاب را محکوم می کرد و بلشویک ها را کودتاجی می نامید؟ پاسخ به این پرسش ها چندان هم دشوار نیست. با توجه به روش و تحلیلی که

از انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه به دست می دهد به احتمال یقین شباهت هایی بین شرایط فرانسه ۱۸۴۸ و حکومت دولت موقت کرنسکی در ۱۹۱۷ را برای مان ترسیم می کرد و خواه با تحلیلات لنین و تروتسکی در این ایام موافق می بود و خواه مخالف، بدون کوچک ترین تردیدی مصرأ خواهان استقرار يك دولت کارگری در روسیه می شد. تحلیل از کمون سال ۱۸۷۱ و توصیه به هوادارانش هم مؤید نظر ما است. اما، این موضعش نه در جهت ساختن سوسیالیزم در روسیه آن زمان، که برای ایجاد يك گروه بندی انقلابی پرولتری در بین کشورهای محارب و در جهت تضعیف نظام امپریالیستی می بود.

او هم نظیر رزا لوگزامبورگ، نه تنها از زاویه مخالفت با انقلاب اکتبر، بل که از زاویه همبستگی با آن به انتقاد جدی حکومت شوراهای می پرداخت. می توان پیش بینی کرد که مارکس - بوارون بلشویک های قدیمی و احزاب کمینترن، ولی چون تروتسکی اما زودتر از او - نقاب های زیبا را از چهره واقعیت های زشت بر می داشت. تضاد فاحش بین واقعیات تلخ و اهداف انقلابی ای که در سال ها پیش تر تعریف و تعیین کرده بود را با همان منطق و روشی که در سرمایه به کار گرفته بود آشکار می ساخت. او با خشم انقلابی و نیشتر انتقادی اش نه تنها اعماق دمل چرکین استالینیزم را می کاوید تا «*کثافات دنیای کهن*» را آشکار سازد، بل که با شرم کمونیستی اشتباهات همان سال های نخستین را هم گوش زد می کرد. دست آخر، با توجه به انزوای سیاسی و اقتصادی شوروی، شاید به این نتیجه می رسید که انقلاب جز انحطاط سرنوشت دیگری انتظارش را نمی کشید!

اما اگر مارکس امروزه زنده می بود در باره نظریات خودش چه می اندیشید؟ آیا فروپاشی نهایی استالینیزم در آخرین سال های سده معاصر او را و می داشت که رسالت تاریخی که خود برای پرولتاریا قائل شده بود را زیر سؤال ببرد؟ مسلماً ما را نه با خیال پردازی های روشن فکرانه کاری است و نه با احظار

روح مردگان. اما، با توجه با آن چه که در صفحات پیشین از « هیجدهم برومر لویی بناپارت » باز گفت کردیم با اطمینان کامل می توان ادعا کرد که پاسخ مارکس مطلقاً « منفی » می توانست باشد. چرا که تنها پیام این خطوط چیزی جز امید و قوت قلب نیست، آن چه همواره انگیزه کمونیست ها به طور خاص و چپ به طور عام بوده است.

اگر سرمایه داری بر استالینیزم غلبه کرد، خود در چه وضعیتی قرار دارد؟ این سرمایه داری « پیروز » چه دست آوردی در آلمان شرقی رها شده از بند استالینیزم داشته است؟ بی کاری توده ای، افزایش سرسام آور هزینه زندگی، حملات به زنان، مهاجران، خارجی ستیزی و رشد ارتجاعی ترین عقاید. وضع دیگر کشور های اروپای شرقی در مقایسه با آلمان شرقی که به مراتب وخیم تر است.

اما، در کشور های سرمایه داری پیش رفته وضع به چه منوالی است؟ اروپای غربی و امریکا با يك بحران اقتصادی بی سابقه ای مواجه اند که از دهه ۱۹۳۰ به بعد شاهد آن نبوده ایم. ژاپن پیش رفته هم از این قاعده مستثنی نیست. فقر، قحطی، مرگ و میرها در ابعاد نجومی، کشتار، حکومت های خودکامه در خدمت سرمایه سرنوشت ابدی کشورهای عقب افتاده است که بیش از چهار پنجم از ساکنین کره زمین را در خود جای می دهند. بی جهت نیست که در تحت چنین شرایطی یلتسین آن قدر خود را نیرومند نمی بیند که بتواند ضربه نهایی را بر طبقه کارگر روسیه وارد آورد، چرا که کشور های امپریالیستی خود در چنان بحران و مخمسه ای فرو رفته اند که قادر به تأمین نیازهای مالی یلتسین نیستند.

آری، نه کمونیزم بل که این سرمایه داری است که در حال زوال و مرگ است و هرچه که بیش تر به قهقرا می رود بشر را هم بیش تر با خود به کام مرگ می برد. دست آورد های « نظم نوین جهانی »، این هدیه شوم سرمایه داری در بی مرگ رسمی استالینیزم، چیزی جز افزایش رقابت های قدرت های امپریالیستی، بالا

گرفتن حقارت ها، نفرت های نژادی، جنگ ها و کشارهای توده ای در کشور های عقب افتاده نیست.

در این شرایط « مرگ » بیش تر در مورد آینده بشریت مصداق دارد تا در مورد « کمونیزم »، مگر آن که بشریت خود را از شر نظام سرمایه داری رها سازد. امروزه، هنوز هم عمدتاً این مبارزه طبقاتی است که نحوه زندگی ما را تعیین می کند. سرمایه، صرف نظر از پیروزی ایدئولوژیک موقتی اش، تا زمانی که در جامعه طبقه کارگر وجود داشته باشد و به واسطه رویارویی اش با نظام استثمار و طبقات حاکم، در زوال است.

با فروپاشی شوروی نه تنها استالینیزم ناپدید شد بل که جنگ سرد هم از بین رفت و دنیا وارد عصر جدیدی شد. سرمایه داری که بقایش را تا حدود بسیاری مدیون استالینیزم بود، اینک با نابودی استالینیزم دیگر قادر نخواهد بود که توده های زحمت کش را همچون در گذشته از نظر ایدئولوژیکی به انضباط در آورد و یا در صحنه مبارزات طبقاتی آنان را از هیولای استالینیزم بترساند. تصور آن که در آینده سرمایه داری بتواند با توسل به حربه ایدئولوژیک اقتصاد خود را پابرجا نگه دارد بسیار دشوار می نایاند. با توجه به اوضاع اقتصادی بسیار بعید به نظر می رسد که سرمایه داری بتواند به این زودی ها بحرانش را حل کند. همه چیز از یک دوران رکود اقتصادی طولانی خبر می دهد. در چنین شرایطی جو کلی علیه اقتصاد بازار خواهد بود. هنوز بیش از چند سالی از سرنگونی رژیم های استالینیستی نگذشته است که روند توهم زدایی توده ها نسبت به معجزات بازار به نقد شروع شده است. حکومت پلتسین، این قهرمان دموکراسی، هنوز دوران طفولیت و عوام فریبی اش را پشت سر نگذاشته که نه تنها معضلات اقتصادی اش چند برابر شده، که حتی دموکراسی پارلمانتاریستی اش هم به بن بست رسیده است! توهم توده ها نه تنها به پلتسین بل که به اقتصاد بازار هم چندان طولی نخواهد کشید.

تنها از طریق يك انقلاب سوسیالیستی در سطح جهانی است که می توان ساختمان يك جامعه بی طبقه، یعنی کمونیزم، را آغاز کرد. کمونیزم نه تنها غرده است که تنها بدیل ممکن در برابر فلاکت های امروزیین جامعه بشری است. بشریت، امروزه بیش از هر زمان دیگری با مسأله سوسیالیزم یا بربریت مواجه است.

کاهش زمان کار اجتماعات لازم برای آن که انسان امکان خود سازی و ارتقای فردی را داشته باشد، هم چنین بهره گیری از يك حداقل لازم برای گذران يك زندگی انسانی همواره از رؤیاهای بشریت بوده است. به واقع تنها در سی سال اخیر است که انسان به لحاظ عینی به چنان توانایی های مادی ای دست یافته است که می تواند بالفعل به این رؤیاهای دیرینه اش جامعه عمل ببوشاند. به جرأت می توان گفت که بشر تنها از بعد از جنگ جهانی دوم به بعد به آن درجه ای از سطح مادی و فرهنگی لازم برای دست یابی به رؤیای سوسیالیزم دست یافته است.

در سال ۱۹۱۷ طبقه کارگر روسیه تحت رهبری حزب بلشویک کوشید تا برای نخستین بار در تاریخ بشر طبق يك برنامه عقلانی و آگاهانه به باز سازی يك جامعه دست زند. کوششی برای پی ریزی يك فرهنگ عالی تر. بنا به ماهیتش این وظیفه چیزی نیست که بتوان در طی چند دهه به انجامش رساند. کسانی که اندیشه کنترل بشر بر سرنوشت و تکامل اجتماعی اش، اندیشه ای که جوهر سوسیالیزم است، را به خاطر نواقص، اشکالات و حتی شکست اولین تلاش ترك می کنند، کسانی هستند که استدلال می کنند که ساختن مثلاً هواپیما غیر ممکن است چرا که تلاش های اولیه نتوانستند به اهداف خود برسند!

« بحران مارکسیزم » که فروپاشی شوروی سابق از قرار معلوم موجب آن شده است در واقع بحران فروپاشی نوعی از سوسیالیزم تخیلی بود، ولیکن از آن جایی که بسیاری بدان توهم داشتند برای جنبش سوسیالیستی يك بحران محسوب می شود. سقوط این « سوسیالیزم کاذب » و توهم زا در دراز مدت برای دست یابی به

سوسیالیزم راستین بسیار مثبت خواهد بود.

اما این بحران خاص نه اولین «بحران مارکسیزم» بوده است و نه آخرین آن خواهد بود. در دهه ۱۹۷۰ موضوع «بحران مارکسیزم» تنها ثقل مجلس مطبوعات و نظریه پردازان بورژوا بود، بل که دامن بسیاری از مارکسیست و شبه مارکسیست ها را هم گرفته بود. پاریس به پایتخت ارتجاع روشن فکری جهان تبدیل شده بود و «فلسوفان جدید» - این مائوئیست های پا به سن گذاشته مغبون از صدر مائو و دل سرد از روی دادهای سال ۱۹۶۸، به خصوص مه ۶۸ در فرانسه - رسماً اعلام کردند که «مارکس مرده است». در همان ایام در پاریس کنفرانسی بر گزار شد تحت عنوان «از کیره گار چه باقی مانده است؟» ژان پل سارتر با توجه به زمینه قبلی اعلام «مرگ مارکس» به طعنه گفت که قرار است «مرگ کیره گار» را هم اعلام کنند. اما در مورد مارکس قضیه چیز کاملاً دیگری. اعلام مرگ مارکس در آن سال ها هم نه برای اولین بار بود و نه آخرین. در طی صد و پنجاه سالی که از عمر عقاید مارکس و مارکسیزم می گذرد و حداقل بیش از ده مورد در مقاطع مختلف تاریخی و به دلایل متفاوت چه از جانب نظریه پردازان نظام موجود و چه توسط روشن فکران از مارکس برگسسته، با مارکس وداع شده است. اعلام مداوم مرگ مارکسیزم خود بهترین اثبات بر مطرح و زنده بودن آن است. در تاریخ فلسفه تنها زندگان را به گور می سپارند.

مارکسیزم به مثابه يك نظریه با مارکس شروع شد اما با او به پایان نرسید. اگر این چنین می بود و اگر مارکسیزم صرفاً به آن چیز هایی که مارکس در بیش از يك صد سال پیش بیان کرد خلاصه می شد، دیگر نمی توانست يك نظریه علمی باشد. فقط می توانست يك نوع جزم و آیینی در بین دیگران باشد که سال ها پیش مباحثه و مجادله در باره اش می بایست به پایان رسیده باشد. مارکس نظریات و قوانین علمی ای را پایه گذاشت که بر اساس شرایط، داده ها و دانش عصر خودش تدوین کرد و

پروراند. اگر دیگر اندیش‌مندان با کاربرد روش مارکس و در پرتو اطلاعات و دانش‌های بعدی و تحت شرایط دیگر و تجارب نوین، نظریاتش را تکامل نمی‌دادند و آن را با زمان انطباق نمی‌دادند به واقع امروزه نظریه بی‌ارزش و فاقد فایده می‌بود.

در عین آن که ما معتقدیم که مارکسیزم کماکان بهترین نظریه موجود بوده و باید از آن در برابر تهاجمات دفاع کرد، معهذاً بر این باوریم که هیچ نظریه‌ای، حتی بهترین آن‌ها هم کامل و بی‌نقص نیست. در غیر این صورت به معنای آن است که در هر شرایطی بر همه مسایل وقوف کامل داشته و برای هر معضلی پاسخی از قبل آماده داریم، امری کاملاً غیرممکن. هیچ نظریه‌ای برای تمام مسایل پاسخی از قبل ندارد و یک فرد با پذیرش یک نظریه، و با ادعای مارکسیست بودن، نمی‌تواند برای کلیه مسایل پاسخی داشته باشد.

حتی بهترین نظریه‌ها هم یک فرد و یا یک جنبش را در برابر اشتباهات و عقب‌ماندن از تحولات در دنیای واقعی مصون نمی‌دارد. مسأله، اما در این است که نظریه‌ای که به آن وابسته ایم آیا ما را قادر می‌سازد از اشتباهاتی که مرتکب شده‌ایم درس بگیریم، آن‌ها را تصحیح کنیم تا در آینده دوباره تکرارشان نکنیم. دقیقاً در رابطه با این نکات است که مارکسیزم به مثابه یک نظریه نه تنها یک سر و گردن بل که به مراتب بر دیگر نظریات اجتماعی برتری دارد.

شب‌دراز و تیره استالینیزم، انزوای طولانی، حملات مرتدین و سخن‌گویان نظام موجود و ضرورت مقابله جدی علیه آن‌ها متأسفانه این برداشت را در افکار عمومی به وجود آورده است که مارکسیست‌ها آدم‌های انعطاف‌ناپذیری هستند که فکر می‌کنند بر تمامی مسایل وقوف دارند. مارکسیزم برای تمامی مسایل پاسخ از قبل آماده شده ندارد. اما روش لازم برای یافتن آن‌ها را دارد، و این انحصار هم به اسم ما ثبت نشده است. در روند تلاش پاسخ‌یابی و کاربست روش مان، ما نه تنها مؤکداً به همکاری و مدد آن‌هایی که از پیروزی یک انقلاب بیش‌ترین سود را می‌برند نیاز

داریم، که اصولاً سخت خواهان آن هستیم.

انگلس در جایی آن انقلابیونی را که نظریه مارکسیستی را به مثابه دستاویزی برای مطالعه نکردن تاریخ خدمت می گرفتند سخت به باد انتقاد می گیرد. سرنوشت نهایی انقلاب اکتبر بر هیچ يك از اصول مارکسیزم خط بطلان نکشیده است. ولیکن دست چین دل خواهانه رویدادهای تاریخی و فهم نادرست آن ها این نکته که اصول را چگونه باید به کار بست را مطرح می سازد. آن زمان که واقعیات پیچیده و بغرنج مانع کار بست اصول شوند آیا این نکته ما را ناگزیر از تظاهر به این نمی کند که خود واقعیات را ساده تر از آن چه به واقع هستند مشاهده کنیم؟

راست و ریشه کردن تاریخ برای مارکسیست اهمیت بسیاری دارد. چرا که تاریخ به این خاطر وجود ندارد که مصداقی برای اثبات نظریه ها باشد. « نظریه خاکستری است، اما درخت زندگی جاودانه است ». تاریخ، افشاگر واقعی تجارب بشری، واقعیات پیچیده و مرتعش - این است حکم نخستین. کلیه نظریه ها و اصول ما باید در تلاش و در خدمت آن باشند که به این امر معنی بخشند، ارتباط آن با یکدیگر را بیابند، و تجارب و دروس آموخته از آن ها را جمع بندی کنند. اگر واقعیات را بیش از حد ساده کنیم، درس های لازم را نگرفته، موجب فقر نظریه شده، و این هم به نوبه خود موجب آن می شود که ما نتوانیم يك برنامه مارکسیستی راستینی برای طبقه کارگر تدوین کنیم.

يك دست کردن رویدادها و واقعیات تاریخی، و انتخاب و دست چین کردن دل خواهانه رویدادها با هدف فراهم کردن تصویری رمانتیک از اصول مجرد دقیقاً نکاتی است که در بررسی انقلاب اکتبر باید از آن ها حذر کرد. برای شناخت و درک تضاد ها و دشواری های يك رویداد تاریخی باید به روش دیالکتیکی و بینش ماتریالیستی از تاریخ مسلح بود. دست یابی به سوسیالیزم بسیار دشوار تر از آن است که بسیاری می پندارند، چرا که همان گونه که انگلس گفت « تایخ يك قهرمان

انقلابی نیست، او الهه سنگ دلی است». شناخت دقیق پویایی تاریخ پیش شرط لازم برای دگرگونی است.

هر آن کس که تاریخ را جدی نگیرد، اجباراً نظریه را هم نمی تواند جدی بگیرد و انحراف سیاسی تنها چیزی است که در انتظارش خواهد بود.

یادداشت ها :

- ۱ - کارل مارکس، « سرمایه. » جلد اول مقدمه بر چاپ اول.
- ۲ - Max Hayward, ' Literature in the Soviet Period' in Auty and Obolensky (eds), *An Introduction to Russian Language and Literature*, Cambridge, 1979.
- ۳ - لئون تروتسکی، « انقلابی که بدان خیانت شد، انتشارات فانوسا»، ص ۱۷۵.
- ۴ - لئون تروتسکی، « نتایج و چشم اندازها، انتشارات طلیعه».
- ۵ - لنین، « گزارش به هفتمین کنگره شوراهای سراسری روسیه»، دسامبر ۱۹۱۹.
- ۶ - وینستون چرچیل، این قهرمان دموکراسی و افتخار مبارزه سرمایه علیه فاشیسم، در سال ۱۹۲۷ در رم موسولینی به خبرنگاران فاشیست می گوید: « اگر من هم در ایتالیا می بودم با تمام وجود و با ایمانی راسخ بی چون و چرا در کنار شما تا آخرین نفس علیه اشتهای حیوانی تمام نشدنی لنینیسم می جنگیدم ». به نقل از: Ralph Miliband, *Capitalist Democracy in Britani*, London, 1983, p.47.
- ۷ - Moshe Lewin, *Lenin's Last Struggle*, London, 1968.
- ۸ - برای آشنایی بیشتر با مواضع و مبارزات اپوزیسیون چپ رجوع کنید به کتاب « لئون تروتسکی و مبارزه برای حفظ سنن بلشویزم، تاریخچه اپوزیسیون چپ (۱۹۳۳ - ۱۹۲۳)»، نشر فانوسا.
- ۹ - نورالدین کیانوری، « ناردانی گورباچف را یلتسین با خیانت کامل کرد»، « راه توده»، شماره ۵۸، فروردین ۱۳۷۶، ص ۱۹.
- ۱۰ - فریدون آذر، « اکنون توپ در میدان نورالدین کیانوری است»، « راه آزادی» شماره ۴۲، ص ۲۵.
- ۱۱ - همان مأخذ شماره ۳، ص ۱۲۰.

